

طباطبایی برای من تعریف کرد که: راننده هاشمی نژاد - اسماعیلی - به مرخصی رفته بود و من رانندگی او را به عهده داشتم. هنگامی که با خانمش در مورد وضعیت بدگارد صحبت می‌کرد، همسرش به او گفت که این تفصیر او است که با فرح کنار نیامده است. هاشمی نژاد هم عصبانی شد و گفت: من به شاه خیانت نمی‌کنم. فرح می‌خواست از من بهره‌برداری سیاسی کند که من این کاره نیستم.

با شنیدن این ماجرا از طباطبایی موضوع کمی برایم روشن شد. اما دنبال این بودم که از رابطه بدره‌ای و فرح سر در بیاورم. یک بار برای بردن وسایلی به کاخ نیاوران رفته بودم. دیدم که بدره‌ای از سمت خانه هما ضرابی می‌آید. رفتم پیش مأمورین گارد که کمی استراحت کنم و سپس بروم. هنگامی که از آنجا می‌رفته دیدم که فرح هم از همان جهت از خانه ضرابی می‌آید و فهمیدم که آنجا جلسه‌ای بوده است و پس از آن دائم منتظر بیرون رفتن او بودم و به هیچ کس هم نمی‌توانستم بگویم زیرا در این صورت با دست خود، قهرم را می‌کندم. این انتظار چندان طول نکشید زیرا دور انقلاب شروع شد و معلوم گردید که اطلاعات محرمانه را بدره‌ای در اختیار فرح می‌گذاشته و او هم از طریق مختلف اقدامات فرمانداری نظامی را خنثی می‌کرد. بالاخره فاتحه گارد و محمدرضا و زودتر از اینها فاتحه خود بدره‌ای خوانده شد. - ایرج گرگین که یک کمونیست دو آتشه و از دوستان نزدیک فرح بود و هیچ‌گاه اداره دوم ستاد ارتش برایش کارت ورود به محل‌هایی که خانواده سلطنتی می‌رفتند صادر نکرد و همیشه با نامه مخصوصی فرح در محل‌های تشریفات حاضر می‌شد، شروع کرد به تحسین و تمجید از ساختمان‌ها. میکروفن را در مقابل تیمسار هاشمی نژاد گرفت و پرسید: تیمسار چطور شد که شما تصمیم گرفتید قسمتی از خانه‌هایی را که برای سیل‌زدگان ساخته شده است برای درجه‌داران گارد خریداری کنید؟ تیمسار هاشمی نژاد هم بادی به غیظ انداخت و گفت: چون تعدادی از درجه‌داران گارد در این منطقه ساکن هستند من بهتر دیدم که برای رفاه حال خانواده آنها قسمتی از این خانه‌ها را برای آنها خریداری کنیم. به این ترتیب قرار شد خانه‌هایی را که سیل‌زده‌ها

حاضر به زندگی در آن نبودند، به درجه‌داران گارد بفروشد. ملاحظه فرمایید که فرمانده گارد شاهنشاهی و علیاحضرت چقدر به فکر درجه‌داران گارد شاهنشاهی بودند که شبانه‌روز برای حفاظت جان خانواده سلطنتی در سرما و گرمای شدید با جان خود بازی می‌کردند. حالا بشنوید از تیمسار هاشمی نژاد و فرمانده محترم گارد شاهنشاهی و خانه‌هایی که برای درجه‌داران خرید.

در زمان تیمسار عباس شقاقی که با درجه سرهنگی، فرمانده هنگ رزمی گارد بود، برای درجه‌داران یک صندوق تعاونی تشکیل شد که او سرمایه اولیه آن را که مبلغ بیست هزار تومان بود از شاه گرفت. شقاقی تصمیم داشت با پول این صندوق در منطقه غرب پادگان عباس آباد زمین خریداری کند و برای درجه‌داران منزل بسازد که با مخالفت تیمسار نصیری روبه‌رو شد. از آن به بعد نصیری دائماً چوب لای چرخ او می‌گذاشت اما زمانی که هاشمی نژاد فرمانده گارد شاهنشاهی شد، این صندوق با سرمایه دو میلیون تومانی‌اش در اختیار او قرار گرفت و نه تنها اجازه نداد از این پول به نفع درجه‌داران استفاده شود، بلکه فقط خودش و افسران گارد از آن استفاده می‌کردند. هیچ درجه‌داری حق نداشت یک ریال از این صندوق استفاده کند. هاشمی نژاد می‌گفت: درجه‌داران پول را می‌گیرند و خرج‌های بی‌فایده می‌کنند. شاید خیلی از ماجرای اصلی دور شدم. اما لازم بود که خوانندگان بدانند که هاشمی نژاد به خاطر اینکه فرمانده گارد بود، چه جنایاتی مرتکب می‌شد. اما نماز می‌خواند و روزه هم می‌گرفت. نماز و روزه او هم از قماش نماز و روزه خانم فریده دیبا بود. خوب حالا می‌خواهند خانه‌های ساخته شده برای سیل زده‌ها را به درجه‌داران گارد بدهند. تیمسار هاشمی نژاد شخصی به نام سروان احمدعلی امیری را برای این کار انتخاب کرد. او هم یک آدم حراف، زیرک، پشت‌هم‌انداز و به تمام معنی دلال بود. بخشنامه‌ای با امضاء تیمسار هاشمی نژاد تهیه کردند که محتوای آن، این مطلب بود که حسب‌الامر علیاحضرت، ساختمان‌هایی در کوی نازی‌آباد ساخته شده است. ایشان امر فرمودند درجه‌دارانی که مایل به خرید این منزل‌ها هستند، اسم و شهرت و محل

و مدت خدمت در ارتش و در گارد شاهنشاهی و تعداد عاقله خود را بنویسند و به ستاد گارد ارسال نمایند. عده‌ای درجه‌دار ساده‌لوح و عده‌ای از درجه‌داران شارلاتان، برای خرید خانه‌ها ثبت‌نام کردند. بعد از یک ماه، سروان امیری متقاضیان را برای شرکت در یک جلسه در سالن سخنرانی افسران گارد دعوت کرد. درجه‌دارانی که ثبت‌نام کرده بودند در موعد مقرر در سالن سخنرانی جمع شدند. سروان امیری طی سخنرانی خود منت زیادی به گردن درجه‌داران گذاشت و دائماً می‌گفت: علیاحضرت لطف فرمودند، تیمسارهاشمی نژاد فرماندهی محترم گارد هم خیلی زحمت کشیدند تا به علیاحضرت بقبولانند که شماها برای تصاحب این خانه‌ها شایستگی بیشتری دارید تا سیل‌زده‌ها. یکی از درجه‌داران که در تشریفات روز افتتاح خانه‌ها در آنجا بود، بلند می‌شود و می‌گوید: جناب سروان! سیل‌زده‌ها آن خانه‌ها را قبول نکردند و این خانه‌ها روی دست شرکت سازنده مانده بود. من خودم با گوش خودم شنیدم که خانم دیبا با خانم تیمسار صحبت می‌کرد و می‌گفت: خیلی بد شد! چون انعکاس این موضوع در مطبوعات خارج بد است شما با تیمسار صحبت کن که این خانه‌ها را به درجه‌داران بدهند. سروان امیری خیلی ناراحت می‌شود و به آن درجه‌دار توهین می‌کند و می‌پرسد که اگر این‌طور است، چرا شما برای خرید ثبت‌نام کرده‌ای؟ درجه‌دار جواب می‌دهد: ثبت‌نام کرده‌ام اما اگر شرایط آن خوب بود می‌خرم و بعد هم اجاره می‌دهم. سروان امیری می‌گوید: خیر، هیچ درجه‌داری حق ندارد منزل بخرد و اجاره بدهد و به آن درجه‌دار هم می‌گوید: بهتر است اینجا را قبل از آمدن تیمسار فرماندهی ترک کنید والا با این حرف‌ها باعث منتقل شدن خودت از گارد می‌شوی. در همین موقع تیمسارهاشمی نژاد وارد سالن می‌شود. بعد از احترام نظامی، سروان امیری فوراً ماجرای آن درجه‌دار را به هاشمی نژاد می‌گوید. هاشمی نژاد برای اینکه دیگران از این فضولی‌ها نکنند شروع به فحاشی می‌کند و دستور زندانی شدن و انتقال او را می‌دهد و بعد رو به درجه‌داران می‌گوید: من می‌دانستم که شما درجه‌داران لایق نیستید که کمکی به شما بشود. آقای سروان

امیری ما اجباری نداریم برای اینها خانه بخوریم اگر نمونه دیگری مثل این درجه دار دیده شد به طور کلی فراموش کنید. سروان امیری به درجه داران دستور می دهد که بروید و سوار اتوبوس شوید تا برای بازدید خانه ها برویم. وقتی که درجه داران به محل ساختمان ها می رسند و از نزدیک خانه ها را می بینند، درجه داران میانه رو هم جا می زنند و از خرید خانه ها منصرف می شوند. فقط کسانی که فشار اجاره منزل برایشان غیرقابل تحمل بود، تصمیم به خرید می گیرند. کسانی هم که قصد خرید و اجاره دادن خانه ها را داشتند پشیمان می شوند و نظرشان این بود که این خانه ها را مثل لانه سگ ساخته اند تیمسارهاشمی نژاد بخشنامه ای صادر کرد که اگر درجه داران خانه های پیشنهاد شده را نخرند، گارد شاهنشاهی نمی تواند برای آنها سرویس رفت و آمد تهیه کند. باید با اتوبوس یا تاکسی به پادگان بیایند.

بالاخره تعدادی از درجه داران اجباراً حاضر شدند که تعدادی از خانه های نازی آباد را بخرند. اما ببینید چه معامله ای با آنها کردند. به دستور فرج بانک رهنی پول خانه ها را به شرکت سازنده تمام و کمال پرداخت کرد و خانه ها در اختیار بانک رهنی قرار گرفت. با نمایندگی بانک رهنی وارد معامله شدند و خانه ها را پنج هزار تومان گران تر به درجه داران فروختند. پیش فسط خانه ها را هم بدون اینکه به درجه داران بگویند از صندوق تعاونی درجه داران پرداخت کردند. این بیچاره ها فکر می کردند که حسب الامر علیاحضرت این خانه ها را بدون پیش فسط به آنها می دهند. وقتی که به صندوق تعاونی مراجعه کردند که پولی قرض کنند تا برای خانه وسایلی بخرند و اجاره های عقب افتاده خود را بدهند تا بتوانند منزل اجاره ای را تخلیه کنند و به خانه های نازی آباد بروند، رئیس صندوق تعاونی که یک درجه دار خریداری شده از طرف فرمانده گارد بود به آنها می گوید: شما نمی توانید وام بگیرید؛ چون پولی که شما می توانستید قرض کنید به امر فرمانده گارد، تحویل بانک رهنی شده است و از این ماه هم از حقوق شما کسر می شود. این خرید خانه و دادن قسط، اکثر درجه داران را بیچاره کرد و به

مشقت‌های زیادی انداخت. حتی باعث انتقال تعدادی از آنها از گارد شاهنشاهی شد. چون قادر نبودند در دو جا یکی به بانک دهنی و یکی به صندوق تعاونی قسط بدهند این هم کمکی بود که علیاحضرت و فرمانده گارد شاهنشاهی به درجه‌داران کسردند. و اما داستان دیگری دارم از همکاری مهندس علی سردارافخمی و علیاحضرت فرح پهلوی.

به دستور فرح و یاتیانی جهان‌بینی - رئیس شرکت واحد - قرار شد که شرکت ساختمانی آقای علی سردارافخمی، در منطقه لویزان برای رانندگان شرکت واحد خانه‌های سازمانی بسازد. اما آقای جهان‌بینی هم مثل تیمسارهای نژاد بدون اینکه از راننده‌ها نظرخواهی کند، خودسرانه مبلغی رشوه از سردارافخمی گرفت و اجازه داد که خانه‌های لویزان را برای راننده‌ها بسازند. وقتی که خانه‌ها آماده شد، معلوم شد که هیچ مدرسه، دبیرستان و فروشگاه‌های برای این مجموعه در نظر نگرفته‌اند، چون آقای سردارافخمی هیچ وقت فکر نمی‌کرد کسانی که می‌خواهند در این مکان زندگی کنند احتیاج به وسایل رفاهی دارند. وقتی که ساختمانها ساخته می‌شود، جهان‌بینی تعدادی از راننده‌ها را دعوت می‌کند که به لویزان بروند و خانه‌های سازمانی را ببینند. در هنگام بازدید یکی از راننده‌ها می‌پرسد: تأسیسات رفاهی این مجموعه کجاست؟ علی سردارافخمی جواب می‌دهد: یک باشگاه برای اجتماعات و جشن‌ها و عروسی‌ها در آن طرف ساختمان‌ها است که بازدید خواهیم کرد. آقای سردارافخمی فکر می‌کرد که با عده‌ای درجه‌دار گارد شاهنشاهی روبه‌روست که تیمسارهای نژاد به آنها دستور دهد و آنها حق حرف زدن نداشته باشند و در صورت اعتراض به جای دیگری منتقل شوند. راننده سؤال‌کننده گفت: آقا تو فکر می‌کنی ما از پشت کوه آمده‌ایم! به باشگاه که تأسیسات رفاهی نمی‌گویند. وسایل رفاهی، دبیرستان و دبستان و فروشگاه و درمانگاه است. شما فکر می‌کنید با چه اشخاصی روبه‌رو هستید؟! جهان‌بینی وقتی که اوضاع را این طوری می‌بیند، فوراً می‌گوید: آقایان بفرمایید برویم شما درست می‌گویید وقتی که تأسیسات رفاهی را ساختیم

برمی‌گردیم. راننده‌ها همه به جهان‌بینی اعتراض می‌کنند و می‌گویند این ساختمان‌ها به درد ما نمی‌خورد. سوار اتوبوس می‌شوند و محل را ترک می‌کنند.

باز آقای سردارافخمی دسته گل به آب می‌دهد و فوراً به رئیس گروه مافیایی‌اش که فرح دیبا باشد تلفن می‌کند و می‌گوید: ساختمان‌های لویزان هم روی دستمان ماند راننده‌های شرکت واحد قبول نکردند. فرح ابتدا نیمسارآریانا را احضار می‌کند؛ ولی او از خرید این ساختمان‌ها برای افسران و درجه‌داران خودداری می‌کند. تا اینکه گروه مافیایی فرح دور هم جمع می‌شوند و تشکیل جلسه می‌دهند. فرح دیبا و مادرش فریده دیبا، علی سردارافخمی، لیلی امیرارجمند و فریدون جوادی، و مفز متفکر گروه پرویز بوشهری، اعضای این جلسه هستند. بعد از چهار ساعت گفتگو همه موافقت می‌کنند که در این باره با نخست‌وزیر هویدا تماس گرفته شود و پیشنهاد شود که چون کاخ نیاوران را دولت خریده و در حال بازسازی آن به‌عنوان مهمان‌سرای دولت است، خوب است که دولت این ساختمان‌ها را برای کارمندانش بخرد. فکر خوبی بود. فرح از نخست‌وزیر خواست که شرفیاب شود. جریان ساختمان‌های لویزان را با او در میان گذاشت و از او خواست که موضوع را پی‌گیری کند. هویدا از فرح دعوت کرد که از ساختمان نیمه تمام کاخ نیاوران بازدید به عمل آورد. او هم موافقت می‌کند. معلوم بود که هویدا نقشه‌ای دارد. وقتی که فرح از ساختمان نیمه تمام کاخ نیاوران بازدید کرد، فریدون جوادی، مهندس علی سردارافخمی، لیلی امیرارجمند، لیلی دفتری، هما ضرابی، تیمار هاشمی‌نژاد، نخست‌وزیر و چند نفر مأمور مخصوص همراه او بودند. فرح در هنگام بازدید از طرح ساختمان کاخ خیلی خوشش آمد؛ اما فضای آن را برای زندگی خانواده شاه ناکافی دانست. در همان‌جا فرح تصمیم خودش را گرفت و با گروه خودش در گوشه‌ای خلوت کرد و گفت: خوب است من با شاه صحبت کنم و بگویم که در کاخ شهر سر و صدا زیاد است و از نظر امنیتی هم خوب نیست. بهتر است، کاخ نیاوران را کاخ

زمستانی قرار دهیم و برای گارد شاهنشاهی هم یک جایی همین نزدیکی‌ها پادگان بسازیم. تیمسارهاشمی نژاد احضار می‌شود و از او می‌پرسد اگر ما بخواهیم کاخ نیاوران را برای زندگی انتخاب کنیم، وضع گارد چطور می‌شود؟ تیمسارهاشمی نژاد که از نیت فرح و گروهش اطلاع نداشت، جواب داد: پادگان سلطنت آباد به کاخ نیاوران نزدیک است و می‌توان گارد را از باغشاه به سلطنت آباد آورد. فرح یا خوشحالی رو می‌کند به گروه خودش و می‌گوید: چه خوب! پس اگر اعلی حضرت موافقت کند که می‌کند، همه چیز درست می‌شود و به نخست‌وزیر می‌گوید اگر مهمان‌سرای شما را از دستتان بگیریم، چه کار می‌کنید؟ آقای هویدا که به هدف خودش رسیده بود و نمی‌خواست در این یک کار به خصوص با فرح و گروهش درگیر شود، چون هنوز ماجرای تلخ نازی آباد فراموش نشده بود، خیلی خوشحال شد و طبق معمول گفت: ما همه نوکران شاه و علیاحضرت هستیم. مهم شما هستید که راحت باشید.

مرحله اول کار گروه فرح با موفقیت روبه‌رو شد و آنها خیلی خوشحال، کاخ نیاوران را ترک کردند. فرح، علیاحضرت مهربان، فقط فکر خودش و گروه مافیایی خودش بود و به هیچ کس دیگر فکر نمی‌کرد و اصلاً برایش مهم نبود که یک عده سربازان و درجه‌داران، آواره و دچار گرفتاری خواهند شد. چون امکانات زندگی و خوار و بار در منطقه سلسبیل و نازی آباد و جوادیه با منطقه نیاوران خیلی فرق می‌کرد. مغازه و مدرسه و درمانگاه، در نزدیکی خانه‌هایشان بود و از این نظر راحت بودند. اما این بار، بانک رهنی هم دیگر حاضر نبود که این بار سنگین را به دوش بکشد. یک روز که من در کاخ شهر بودم وقتی فرح به کاخ شهر مراجعه کرد، جریان را با شاه در میان گذاشت. شاه ابتدا شدیداً مخالفت کرد و گفت: خانم به این سادگی‌ها نیست. شما با دوستانتان رفته‌اید و کاخ نیاوران را دیده‌اید و با هم تصمیم گرفته‌اید. وقتی که ما به کاخ نیاوران برویم، گارد باید به طور کلی از باغشاه به منطقه نیاوران برود؛ می‌دانی چه قدر خرج دارد تا یک پادگان ساخته شود؟ فرح گفت: من با تیمسارهاشمی نژاد صحبت کرده‌ام، ایشان

گفته‌اند پادگان سلطنت آباد، محل خوبی برای استقرار گارد است. شاه پرسید: چگونه می‌توان دربار شاهنشاهی را از کاخ شهر به منطقه شمیران برد. فرج جوابی نداشت، ولی گفت: بهتر است که با وزیر دربار در این باره صحبت کنیم. وقتی که با وزیر دربار صحبت کرده بودند، وزیر دربار هم که حاسوس انگلیس‌ها بود بلافاصله گفت: قربان کاخ سیاه را در سعداباد، که در زمان رضاشاه ساخته شده است، بازسازی می‌کنیم و دربار شاهنشاهی را به سعداباد می‌آوریم. حُسن آن این است که از داخل این مردم کثیف هم خارج می‌شوید. اعلم با نخست‌وزیر مخالف بود و فکر می‌کرد که واقعاً شاهکار کرده و کاخ نیاوران را از دست او خارج کرده است. فرج هم برای گروه خودش، کار پیران و آبی پیدا کرد. خدا می‌داند که چند صد میلیون تومان خرج کاخ سیاه شد تا به ساختمانی ایده‌آل برای اعلم و فرج و دربار تبدیل شد. باور کنید شاید به اندازه بودجه یک سال مملکت خرج نقل و انتقال دربار از کاخ شهر به سعداباد شد.

تمام مبلمان کاخ‌ها از فرانسه آورده شد. هرچه وسایل قدیمی و عشیقه بود و نخست‌وزیر در کاخ جهان‌نما نگه‌داری کرده بود، بعد از ساخته شدن کاخ، برای تزیین آوردند؛ ولی علیاحضرت همه آنها را تحویل آقای بوشهری و ماده‌موازل ژوئل و مادرش داد تا برای استفاده در آپارتمان‌های خودشان در پاریس به وسیله هواپیماهای نیروی هوایی به آنجا ببرند و لوازم مورد نیاز کاخ‌ها را با قیمت‌های بسیار زیاد، وارد کاخ کنند. فرار شد خانواده شاه برای زندگی در زمستان به کاخ نیاوران بروند. گارد به پادگان سلطنت آباد منتقل شد و در نتیجه زمینه برای فروش خانه‌های لویزان به گارد فراهم بود. گروه فرج به اجرای مرحله آخر نقشه خود اقدام کرد. حسب الامر علیاحضرت ارتش باید آنها را خریداری کند و در اختیار افسران و درجه‌داران گارد شاهنشاهی فرار دهد، بدون اینکه کم‌ترین امکانات رفاهی برای این مجموعه ساخته شده باشد. نه نفت، نه گاز، نه مدرسه و درمانگاه و فروشگاه. تیمسار هاشمی نژاد تهدید کرد که اگر کسی نمی‌تواند در لویزان زندگی کند، فوراً از گارد منتقل خواهد شد. بخور بخوری شروع شد که

نگو و نپرس. دیگر صحبت از یک میلیون یا دو میلیون نبود.

فصل زمستان شد و قرار شد که خانواده سلطنتی به ویلای سنت موریس، برای اسکی بروند. علیاحضرت پنج روز جلوتر حرکت کرد و به پاریس، برای انتخاب مبلغان کاخ نیاورژن و دفتر شاه در کاخ جهان‌نما رفت. شاه و الاحضرت‌ها به طرف زوریخ حرکت کردند تا علیاحضرت بعداً به آنها ملحق شود و بعد به سنت موریس بروند. در هتل دولدر زوریخ، شاه با اردشیر زاهدی در حال قدم زدن بودند. شاه به زاهدی گفت: هنوز من نمی‌فهمم که چرا علیاحضرت یک مرتبه تصمیم گرفت که از کاخ شهر به کاخ نیاورژن برود. مخارج این انتقال وزارت دربار و گارد شاهنشاهی، سرسام‌آور است. ما چگونه می‌توانیم جواب مردم را بدهیم. اما می‌دانم که تمام این کارها را به خاطر دوستانش انجام می‌دهد؛ اما من که زورم نرسید که به او بفیولانم که این کار خطاست و نباید به خاطر آقای سردار فخمی، تمام سازمان‌ها را ویران کنی. حالا هم رفته پاریس و نمی‌دانم چه کار می‌خواهد بکند. بالاخره علیاحضرت آمد و همگی به وسیله قطار به طرف سنت موریس حرکت کردیم. در سنت موریس هرکسی مشغول کار خود بود تا اینکه یک روز، برف سنگینی باریدن گرفت و تمام پیست‌های اسکی تعطیل شد. شاه و فرج برای قدم زدن از ویلا خارج شدند. من، شیراوژن، پهلوان، فلاح و یک پلیس سوئیسی که درجه سرچوخی‌ای داشت، آنها را اسکورت می‌کردیم. ناگهان شاه از شیراوژن پرسید که این پلیس هنوز سرچوخی است؟ چون شیراوژن همیشه با شاه اسکی می‌کرد، شاه او را خوب می‌شناخت. شیراوژن هم حرفش را بدون ترس به او می‌زد. به همین دلیل هم فرمانده گارد و فرمانده مأمورین از او خوششان نمی‌آمد. مخصوصاً سرهنگ جهان‌بینی خیلی نلاس می‌کرد که کس دیگری را به جای شیراوژن بگمارد؛ اما زورش نمی‌رسید. خلاصه شیراوژن جواب داد: او به درجه احتیاج ندارد؛ حقوق او از من که مأمور مخصوص اعلی حضرت هستم، بیشتر است. دولت سوئیس، ماشینی هم در اختیار او قرار داده است و خانه مجانی دولتی هم دارد. شاه گفت: چرا حرف

مفت می‌زنی مگر می‌شود که حقوق او از تو بیشتر باشد؟ شیراوژن گفت: قربان بیشتر مأمورین شما منزل ندارند و اجاره‌نشین هستند. شاه ناراحت شد و گفت: چه می‌گویی؟ و رو کرد به من و پرسید: مثلاً تو! منزل از خودت نداری؟ جواب دادم: منزلی دارم ولی مال پدرم است. با حقوق گارد نمی‌توانم منزل بخرم. از من پرسید: چند نفر از مأمورین منزل دارند؟ جواب دادم فکر می‌کنم حداکثر بیست نفرشان. شاه پرسید: چند نفر مأمور داریم؟ جواب دادم: هشتاد نفر. شاه رو کرد به جهان‌بینی و گفت: یک صورت از مأمورین به من بدهید، با نخست‌وزیر هم صحبت کنید که از سازمان برنامه برای هر مأمور مخصوص، یکصد هزار تومان وام بدون بهره بدهند، تا همه بتوانند منزل بخرند. جهان‌بینی گفت: چشم قربان. وقتی که از سویس به ایران برگشتیم، آقای سرهنگ جهان‌بینی، جریان را برای فرمانده گارد شاهنشاهی، تیمسار هاشمی نژاد، تعریف کرد و گفت: اعلی‌حضرت امر فرمودند که صورت مأمورین تکمیل و با نخست‌وزیر تماس گرفته شود که به هر مأموری مبلغ یکصد هزار تومان وام بدون بهره بدهند. تمام مأمورین باید منزل داشته باشند. تیمسار هاشمی نژاد خیلی ناراحت شد و از سرهنگ جهان‌بینی توضیح خواست که اولاً چرا و چه کسی به عرض شاه رسانده که مأمورین خانه ندارند؟ ثانیاً اینکه شما حق اقدام ندارید. من خودم اقدام می‌کنم. بعد از یک ماه تیمسار هاشمی نژاد گفت: اسامی مأمورین را در دو صورت جداگانه بنویسید. متأهلین و تعداد افراد خانواده آنها را در یک لیست و مجردها را در لیست دیگر. این لیست‌ها تهیه شد و به دفتر هاشمی نژاد تحویل داده شد. حدود بیست روز بعد تیمسار هاشمی نژاد لیست‌های تهیه شده را به همراه یک صورت بلند بالا از راننده‌های فریده دیبا، راننده‌های خودش و خانمش، امر برهای دفترهای خودش و گماشته‌های خودش به دفتر مأمورین فرستاد و گفت: اینها را جزء صورت مأمورین بنویسید. بارها این لیست‌ها به دفتر تیمسار هاشمی نژاد رفت و برگشت و هر بار اسامی تعداد دیگری به آن اضافه شد. تا بالاخره تابستان شد. شاه تصمیم داشت به اروپای شرقی مسافرت

کند. قرار بود من به همراه سروان جهان‌بینی و مأمور مخصوص، حمید آذرآیین برای تحویل و بازدید هواپیمای مخصوص به فرودگاه برویم. من به دفتر رفتم و سروان یزدان‌نویسی آجودان تیمسارهاشمی نژاد را دیدم. او با دو نفر از افسران گارد مشغول صحبت بود. موضوع صحبت او درباره تعیین افرادی بود که باید وام را دریافت می‌کردند. سروان نویسی متوجه حضور من شد و به مخاطبان خود گفت: جناب سرگرد بعداً در این باره صحبت می‌کنم و رو کرد به من و پرسید: شهبازی چه کار داری؟ جواب دادم: دنبال سروان جهان‌بینی هستم. گفت: خدمت تیمسارهاشمی نژاد هستند. در همین موقع سروان جهان‌بینی از دفترهاشمی نژاد خارج شد. گفتم: ما حاضریم. گفت: برویم. وقتی که از دفتر خارج شدیم، گفت: تیمسار فرمانده گارد دستور فرمودند که تمام مأمورین باید در خانه‌های سازمانی لویزان ساکن شوند چون ارتش خانه‌ها را خریداری کرده و در اختیار گارد شاهنشاهی قرار داده است. قبل از رفتن به فرودگاه، شما بروید لویزان و منزل خودتان را انتخاب کنید. گفتم: جناب سروان من به لویزان نمی‌آیم. گفت: تیمسار فرمودند هر کسی که به لویزان نرود از گارد منتقل می‌شود. گفتم: حاضرم منتقل شوم، اما در لانه سگ زندگی نکنم! درست است که نظامی هستم اما زن و بچه من نظامی نیستند. من احتیاجی به منزل در لویزان ندارم اگر هم مرا منتقل کنند مهم نیست؛ چون از اول هم من در لشکر گارد و بعد در تیپ سوم کوهستانی خدمت می‌کردم.

بالاخره یک روز مأمورین را سوار یک مینی‌بوس کردند و به لویزان بردند که خانه خود را انتخاب کنند. ما هم به همراه سروان جهان‌بینی به اروپا رفتیم. در مدتی که مسافرت اعلی‌حضرت و علیاحضرت، در اروپای شرقی ادامه داشت، ما در آلمان بودیم و هنگامی که برنامه بازدید شاه و علیاحضرت، در یک کشور اروپایی تمام می‌شد، شبانه هواپیمای ملی را تحویل می‌گرفتیم و بازدید می‌کردیم و به کشوری که اعلی‌حضرتین بودند، می‌رفتیم. شاه و همراهان را سوار می‌کردیم و به کشور بعدی که دعوت شده بودند می‌بردیم و بعد با همان هواپیما

به آلمان مراجعه می کردیم؛ تا اینکه مسافرت تمام شد و به ایران مراجعت کردیم. یک روز شیراوژن از سروان جهان بینی سؤال کرد که دستور شاه درباره مأمورین چه شد؟ سروان جهان بینی گفت: نعت رسیدگی است. تا اینکه یکی یکی مأمورین اسباب کشی کرده و وارد لویزان شدند.

یک روز وقتی که مأمورین برای ورزش حاضر می شدند، استوار مقرنی که سرگروه بان مأمورین بود به من گفت: استوار یکم اسماعیل پنجه شیر و استوار یکم کریم نادری و استوار یکم مهدی نجمی نژاد، برای ورزش حاضر نمی شوند و به مأموریت می روند. من هم طبق معمول آنها را در آمار روزانه مأمورین نوشتم. بعد از اتمام ورزش، سروان جهان بینی آمد و گفت: مأمورین برای اسکورت حاضر شوند. شاه و فرح می خواهند به منطقه لویزان برای اسب سواری بروند. این کار سابقه نداشت. شاه اگر می خواست اسب سوار شود به محل شکارگاه در فرح آباد می رفت. این برنامه ای بود که بین علیاحضرت فرح دیبا و تیمسارهاشمی نژاد و سروان جهان بینی طراحی شده بود. من هم یکی از آن مأمورین بودم که باید اسکورت می کردم. وقتی که به همراه شاه و فرح به محل خانه های سازمانی رسیدیم، دیدیم کامبیز آتابای و چند نفر جلودار و خود آتابای به همراه چند رأس اسب در آنجا حاضر هستند. وقتی که شاه از ماشین پیاده شد، از فرح پرسید: کجا باید برویم؟ فرح هم از تیمسارهاشمی نژاد پرسید: کجا باید برویم؟ در این وقت آتابای جلو آمد و گفت: قربان بفرمایید سوار شوید. شاه و فرح و آتابای های بزرگ و کوچک و تیمسارهاشمی نژاد سوار بر اسب شدند. ما هم فدوی عقب تر آنها را اسکورت می کردیم. آنها به طرف منزل درجه داران و افسران حرکت کردند. تیمسارهاشمی نژاد جلوتر رفت و در کنار شاه فوار گرفت و عرض کرد: قربان حسب الامر که فرموده بودید برای مأمورین منزل در نظر گرفته شود، با مأمورین صحبت کردم، همه حاضر شدند بیایند در لویزان زندگی کنند و خانه های خود را اجاره بدهند. در اینجا از اتوبوس برای رفت و آمد استفاده می کنند. ماهانه حداقل هزار تومان به نفع آنها است. شاه گفت: شیراوژن به من

گفته است که مأمورین خانه ندارند. هاشمی نژاد گفت: خلاف به عرض مبارک رسانده‌اند. آنها که خانه ندارند، در اقلیت هستند. چند نفری بی‌نی نیستند. وضع مالی مأمورین بسیار خوب است. فریان می‌توانید از این آقایان سؤال بفرمایید. یک مرتبه من دیدم اسوار پنجه‌شیر جلو آمد. شاه که در اسکی او را خوب می‌شناخت و او را پنجه‌شیر صدا می‌کرد از او پرسید: شما راضی هستید؟ او هم که قبلاً به وسيله سروان جهان‌بینی و تیمسار هاشمی نژاد و مخصوصاً علیاحضرت که پنجه‌شیر، محرم رازش هم بود آماده شده بود، جواب داد: بله فریان درست است و گفته تیمسار هاشمی نژاد را تکرار کرد: منزل خودم را اجاره دادم و ماهانه هشتصد تومان می‌گیرم. این جا هم خیلی راحت هستم. بعد هم اسوار نادری و استوارنجفی نژاد همان حرف‌ها را تأیید کردند. علیاحضرت فرح هم شروع کرد به تعریف از خانه‌ها؛ ما اصلاً نپرسید مدرسه و مغازه و درمانگاه این مجموعه کجاست.

بعضی مواقع زن و بچه درجه‌داران در اثر نبودن وسایل و امکانات مجبور می‌شدند به روستای لویزان بروند و گاهی مورد تجاوز جوان‌های ولگرد قرار می‌گرفتند. تیمسار هاشمی نژاد، وام تصویب شده به دستور شاه را به مأمورین نداد. بلکه به افسرانی که با او رفت و آمد خانوادگی و آشنایی نزدیک داشتند داد. هاشمی نژاد گارد شاهنشاهی را به بنگاه معاملات ملکی تبدیل کرده بود. هر جا که می‌رفتی صحبت از خرید خانه افسران بود که چقدر خرج کرده‌اند و چند فروخته‌اند و چقدر استفاده کرده‌اند. البته پادو و دلال همه این کارها سروان احمدعلی امیری بود. امیری آنقدر از این راه پول به دست آورد که توانست در منطقه نیشابور یک مزرعه بزرگ خریداری کند و مقدار زیادی هم از زمین‌ها را با زور از زارعین بگیرد. او هر سال ولیمهد و همکلاسی‌هایش را برای اردوی تابستانی به آنجا دعوت می‌کرد و با استفاده از حضور ولیمهد زمین‌هایش را گسترش می‌داد. اطاق‌دار تیمسار هاشمی نژاد تعریف می‌کرد که یک روز سروان جهان‌بینی به دفتر تیمسار هاشمی نژاد آمد و پرسید: تیمسار! جریان وام مأمورین

که اعلیٰ حضرت در سنت مورس دستور پرداخت آن را دادند به کجا انجامید؟ آقای نخست‌وزیر می‌گفت که تصویب شده است. تیمسار هاشمی نژاد با ناراحتی گفت: اولاً من با علیاحضرت صحبت کردم که اگر این پول را به مأمورین بدهند، همه اخراج می‌شوند. تا زمانی که آقایان افسران همه خانه تخریب می‌شوند من اجازه نمی‌دهم به یک مشت درجه‌دار از این وام‌ها داده شود. اما باز هم این ماجراها ادامه داشت.

یک روز اعلیٰ حضرت برای اسب سواری به طرف فرح‌آباد می‌رود، بین راه نگاهش به یک سری ساختمان‌های جدید و مدرن می‌افتد. ماشین خود را نگه می‌دارد و از یکی از مأمورین که عزیزعلی شریعت نام داشت می‌پرسد که این ساختمان‌ها چیست و به کدام سازمان مربوط می‌شود؟ او هم جواب می‌دهد: قربان این ساختمان‌ها را بانک رهنی می‌سازد و می‌خواهد به مردم بفروشد. شاه می‌گوید: به فرمانده گارد بگویید که بررسی کند تا از این خانه‌ها برای مأمورین خریداری کنند. استوار عزیزعلی شریعت بلافاصله به وسیله بی‌سیم، جریان را به آجودان تیمسار ابلاغ می‌کند. آجودان هم تیمسار هاشمی نژاد را پیدا می‌کند و امر شاه را به او ابلاغ می‌کند. تیمسار با شریعت تماس می‌گیرد. شریعت جریان را به طور کامل به ایشان از قول شاه ابلاغ می‌کند. اما امر شاه چه شد؟ تیمسار هاشمی نژاد سروان امیری را مأمور این کار می‌کند که بررسی کند و ببیند که قیمت خانه‌ها در چه حدودی است. وقتی که این بررسی انجام و معلوم می‌شود که خانه‌ها ارزان هستند، به جای اینکه با فرمانده یا خود مأمورین تماس بگیرد با خانه دیبا تماس می‌گیرد که قربان در منطقه فرح‌آباد، بانک رهنی خانه‌های خوبی ساخته است و به امر شاه در اختیار من قرار داده‌اند. اگر از دوستان و یا خدمتکاران شما کسی خانه می‌خواهد بفرمایید به سروان احمدعلی امیری مراجعه کنند. یک مرتبه ما باخبر شدیم که خانم عدرا توکلی و خانم گل‌سرخ‌چی که چند ماهی پیش نبود که به دربار آمده بود و عده زیادی از بستگان و آشنایان فریده دیبا و چند نفر از فامیل‌های تیمسار هاشمی نژاد و یک درجه‌داری که رئیس

صندوق تعاونی درجه داران بود و عزیز اکرادی نام داشت، هر کدام یک دستگاه از منزل های بانک رهتی را تحویل گرفتند. البته آن یک درجه دار هم فقط برای اینکه آنها بتوانند از صندوق تعاون درجه داران استفاده کنند بهره مند شده بود.

روزی در حال اسکورت شاه در مسیر سعدآباد بودیم. استوار شریعت و من به همراه تیمسار هاشمی نژاد در ماشین اسکورت بودیم. ناگهان شریعت گفت: تیمسار سؤالی دارم. تیمسار هاشمی نژاد گفت: بفرمایید. شریعت پرسید: تیمسار! خانه های فرح آباد که اعلی حضرت فرمودند برای مأمورین خریداری شود، چه شد؟ تیمسار هاشمی نژاد خیلی ناراحت شد و گفت: سرکار شریعت شما بعد از این اگر خواستید با من حرف بزنید وقت بگیرید و به دفتر من بیایید. شریعت که آدم رک گو و نترسی بود گفت: تیمسار من کار شخصی ندارم، اگر یادتان باشد امر اعلی حضرت را من به شما ابلاغ کردم. می خواهم ببینم که ماجرا در چه مرحله ای است، اگر مأمورین از من سؤال کردند جوابی برایشان داشته باشم. هاشمی نژاد که دید باید کسی طرف است گفت: شما یک امر بر بوده اید. من با علیا حضرت در این باره صحبت کرده ام. در رابطه با خرید خانه های نازی آباد درجه داران خیلی باعث زحمت من شدند. تا زمانی که من فرمانده گارد هستم، اجازه نمی دهم برای درجه داران، حالا در هر رده ای می خواهند باشند، منزلی خریداری شود. حالا فهمیدی آقای شریعت! دیگر فضولی نکن.

یکی دیگر از اطرافیان فرح، آقای امیر ارجمند بود. او موجودی بسیار موزی و خودخواه بود و به هر طرفی که باد می وزید او به آن طرف خم می شد. گاهی سلطنت طلب بود، گاهی طرفدار چپ. البته چون از یاران فرح دینا بود، کسی انتظار نداشت که این آدم وطن پرست با مسلمان واقعی باشد. به او مهندس امیر ارجمند می گفتند، ولی هر کاری می کرد به جز کار مهندسی. نسبت به ایران و ایرانی خیلی بی اعتنا بود. آدمی بود بی سواد، اما چون جزو گروه مافیای فرح بود، در دانشگاه تهران همه کاره بود. به طوری که دانشجویان و استادان از دست او به تنگ آمده بودند. پای بند خانه و خانواده نبود. فقط به دنبال خوش گذرانی بود.

برای از بین بردن و حیف و میل اموال عمومی از هیچ کاری روی گردان نبود. روزی با فرح و یارانش برای اسکی به گاجره رفته بودیم. بعد از خوردن غذایشان امیر ارجمند غذاهای باقی مانده را به داخل برف‌ها پرتاب می‌کرد. یکی از همراهان که خانم امیر طهماسبی نام داشت از او پرسید: چرا این کار را می‌کنی؟ جواب داد: برای اینکه نمی‌خواهم این نظامیان از این غذاها استفاده کنند. او دزدی‌های زیادی از سازمان‌های دولتی می‌کرد و حقوق‌های کلان می‌گرفت.

لیلی امیر ارجمند

حالا که صحبت از امیر ارجمند شد، خوب است که کمی هم دربارهٔ لیلی امیر ارجمند بنویسم. این خانم از دوستان خیلی نزدیک ملکه فرح دیبا بود. خیلی از کارهای آنها مثل هم بود. مثلاً در وقاحت و بی‌شرمی، کاملاً شبیه هم بودند. از اینکه جلوی مردها لخت قدم بزنند، لذت می‌بردند. البته گاهی فرح در اثر فشار مادرش، کمی رعایت می‌کرد. نام اصلی او لیلی جهان‌آرا و دختر تیمسار بازنشنه جهان‌آرا بود که بعد از ازدواج با امیر حسین ارجمند به لیلی امیر ارجمند معروف شد. او در دوران تحصیل در فرانسه با فرح آشنا شد. آنها در دانشگاهی ثبت‌نام کردند که اکثر استادان آن دانشگاه از کمونیست‌های فرانسه بودند. در آن زمان فرح احتیاج به یک دوست زیبا مثل لیلی داشت. فرح دیبا بین دوستان و همکلاسی‌هایش به شتر معروف بود. زندگی فقیرانه‌ای داشت و هیچ کدام از همکلاسی‌هایش حاضر نبودند حتی با او یک قهوه بخورند. اگر با زور یا پررویی مزاحم یکی از همکلاسی‌هایش می‌شد که برای خوردن قهوه به یک کافه بروند، آنها با فرح شرط می‌کردند که هیچ‌گاه با او نمی‌رفتنند. شخصی که انقدر در اجتماع دوستانش منزوی بود، احتیاج مبرمی به یک دختر خانم خوشگل و اجتماعی داشت که بتواند به وسیلهٔ او وارد اجتماع شود. تا اینکه با لیلی جهان‌آرا روبه‌رو شد. لیلی جهان‌آرا قبل از اینکه با فرح رابطه دوستی برقرار کند، در دوران تحصیلاتش در نیوجرسی آمریکا با یک افسر اطلاعاتی کشور

مجارستان که در آمریکا مأموریت اطلاعاتی داشت و با مأمورین کا.گ.ب. همکاری می‌کرد، رابطه داشت. او با تشویق دوست کمونیست مجارستانی اش برای نفوذ بیشتر بین دانشجویان ایرانی مقیم فرانسه، رابطه دوسنی با فرح دیبا برقرار کرده بود. مأمورین اطلاعاتی کمونیست‌ها همیشه دنبال اشخاصی هستند که اجتماع به آنها پشت کرده است. فرح دیبا هم در فرانسه در سال‌های اول و دوم تحصیل، همین حالت را داشت. آنها فرح دیبا را به محفل خود وارد کردند. در این میان دوست کمونیست لیلی جهان‌آرا حداکثر استفاده را از فرح دیبا کرد. لیلی جهان‌آرا می‌دانست که با اعمال نفوذ و راهنمایی دوست کمونیستش می‌تواند فرح را به طرف اشخاصی که با دربار نزدیک بودند هدایت کند. اما آنها باور نمی‌کردند که فرح دیبا روزی بتواند حتی با وزیر دربار محمدرضا پهلوی ملاقات کند. نظر مأمور اطلاعاتی کشور کمونیست مجارستان این بود که فرح بتواند به یکی از کارکنان سطح پایین سفارت ایران در فرانسه نزدیک شود. مثل پیش خدمت یا راننده. لیلی جهان‌آرا حداکثر کوشش خود را می‌کرد و از زیبایی خودش برای رسیدن به هدف استفاده می‌کرد تا اینکه با اردشیرزاهدی برخورد کردند.

فرح توانست خر مراد را سوار شود و بالاخره ملکه ایران شد. لیلی امیرارجمند از دو طرف استفاده می‌کرد. هرچه خودش می‌توانست اخبار به دست بیاورد که آورده بود و هرچه نمی‌توانست از فرح دیبا می‌گرفت، بعد هم تمام خبرهای جمع‌آوری شده را به دوست کمونیست مجارستانی اش می‌داد. این موضوع به وسیله ساواک فاش شد. مأموری که این موضوع را پی‌گیری می‌کرد و به مقامات بالا گزارش کرده بود، فکر می‌کرد که پادشاه خوبی دریافت خواهد کرد. وقتی که شاه گفته شد دستور داد: موضوع را فراموش کنید. کاری به خانم لیلی جهان‌آرا نداشته باشید. نمی‌توانست بگوید که دست فرح دیبا هم در کار است. به خاطر اینکه اخبار دربار و مسافرت‌های شاه و علیاحضرت به محل‌های خصوصی درز می‌کرد. چند افسر و چند نفر درجه‌دار قربانی شدند. در صورتی که

هم شاه و هم فرح می دانستند که به وسیله لیلی جهان آرا خبرها پخش می شود. حتی ماجراهای آخرین سفر شاه و فرح دیبا به سنت موریس هم توسط لیلی جهان آرا افشا شد.

یک شب شاه و فرح و همراهان به طور خصوصی در منزل دختر اوناسیس در سوئیس مهمان بودند. نمی دایم جریان چه بود که خیلی محرمانه به مهمانی رفتند. در این برنامه چهار نفر مأمور شرکت داشتند. من، عباس شیروازن، احمد فلاح و عزت خوشبختیان. فردای آن روز، خبر مهمانی شاه و فرح دیبا و همراهان او در رادیو بی.بی.سی لندن گفته شد. فرح دیبا می دانست که اقسای ماجرای دیدار با دختر اوناسیس کار خودش و لیلی جهان آرا است، اما برای اینکه همیشه از مأمورین گارد تنفر داشت و می خواست آنها را بدنام کند، بنای داد و بی داد گذاشت که: این چه وضعی است! هر جایی که ما می رویم، بی.بی.سی با اطلاع است. سازمان ضداطلاعات گارد مأمور شد که موضوع را دنبال کند. بعد از چهار روز دیگر، یک رمز آمد که این خبرها را عزت الله خوشبختیان به برادر زنش می دهد که یکی از مخالفین شاه است. او دیروز در دانشگاه تهران دستگیر شد و اعتراف کرد که تمام خبرهای دربار را از خوشبختیان می گیرد. لازم است فوراً مأمور نامبرده را با اولین وسیله به تهران بفرستند تا به واحد دیگری منتقل شود. لیلی جهان آرا با دوستی و رابطه مرموز خود با فرح توانسته بود صاحب قدرت بزرگی در ایران شود. هر کاری دلش می خواست انجام می داد.

لیلی دفتری

لیلی دفتری دختر تیمسار دفتری، فامیل دکتر مصدق است. برخلاف لیلی امیرارجمند این خانم اهل سیاست و جاسوسی نبود. دختری بسیار زیبا و زن رشیدیان بود و از او فرزند پسر به نام علی دارد که فردی خوب و با سیاست است. البته لیلی دفتری هم مثل بقیه دوستانش، اهل بزم بود. شاید برای اینکه دوستانش لیلی امیرارجمند و فرح دیبا و هما ضرابی او را به بازی بگیرند

این طور رفتار می‌کرد. مدتی هم با سرهنگ یزدان‌نویسی دوست بودند. البته به سفارش فرح دیبا، چون سرهنگ یزدان‌نویسی مدتی گارد مخصوص فرح بود، البته بیشتر در اسکی و مسافرت‌های خصوصی؛ به همین دلیل با توصیه فرح دیبا، لیلی دفتری با سرهنگ نویسی تا مرز عاشق و معشوقی پیش رفتند. تا آنکه علی رشیدبان، پسر لیلی از مادرش خواست بین او و سرهنگ نویسی یکی را انتخاب کند که لیلی مجبور شد نویسی را فراموش کند. اینکه می‌گویم با توصیه فرح دیبا بین این دو نفر رابطه به وجود آمد، بی دلیل نمی‌گویم. در زمانی که شاه تبعید شده بود، از باهاما به مکزیک رفته بودیم. آقای آزماثو ویلای جالبی برای شاه در منطقه کورنواکا اجاره کرده بود. روزی که شاه و فرح از باهاما به کورنواکا آمدند، خود شاه اطاق‌ها را تقسیم کرد. سه اطاق در طبقه همکف بود. شاه بزرگ‌ترین اطاق را برای خودش برداشت. اطاق دوم را به فرح دیبا داد و اطاق سوم را اطاق پذیرایی از مهمانان قرار داد. پشت آشپزخانه دو اطاق کوچک بود که یکی را به پیش خدمت فرح دیبا که دختر سیاه‌پوستی به نام املیا بود داد و اطاق دیگر هم انبار آشپزخانه شد. در زیرزمین، سالن بازی بود که دو اطاق خواب داشت. یکی را به من و دیگری را به پیش خدمت خودش پورشجاع داد. دو خانه دیگر اجاره شده بود که در یکی سرهنگ جهان‌بینی و سرهنگ نویسی و خانم دکتر پیرنیا بودند و یکی را هم آزماثو و مارک موریس اشغال کرده بودند. اما ناگهان سر و کله خانم لیلی دفتری در مکزیک، در کورنواکا پیدا شد. خانم فرح دیبا با کمال وقاحت به اطاق من آمد و گفت: شهبازی شما این اطاق را تخلیه کن و برو در انبار آشپزخانه بخواب. چون در اطاق تو لیلی دفتری و سرهنگ نویسی می‌خواهند بخوابند.

هما ضرابی

بهنر است سرگذشت یکی دیگر از دوستان فرح دیبا را که هما ضرابی نام دارد برایتان بنویسم. او مرام کمونیستی داشت. فرح دیبا هما ضرابی را مدیر دبستان

رضا پهلوی کرد و به جای اینکه ولیعهد را در یک مدرسه خوب داخل شهر بگذارد تا با مردم بیشتر آشنا شود، یک مدرسه خصوصی در داخل کاخ درست کرد و عده‌ای از بچه‌های فامیل و اطرافیان خودش را هم‌کلاس او قرار داد و معلم‌های او را از بین دوستان کمونیست خود انتخاب کرد. فرح دیبا، هما ضربایی را برای مدیریت مدرسه رضا پهلوی انتخاب کرد تا بتواند در کاخ نیاوران، هر کار محرمانه‌ای که دارد به بهانه آن مدرسه با هما ضربایی انجام دهد. فرح منزل بزرگی از ساختمان‌های مجموعه نیاوران را برای هما ضربایی خریداری کرد و تمام مبلتان آن را از پاریس به وسیله هواپیماهای نظامی به تهران آورد. پرویز بوشهری شریک فرح دیبا به این بهانه، مبلتان چهار الی پنج ساختمان، را بدون پرداخت حق گمرک وارد کرد و در بازار آزاد به فروش رساند. لابد که چرا خانم فرح دیبا برای مدیر یک مدرسه یک منزل چسبیده به کاخ می‌خرد و با قیمت گزاف، مبلتان آن را از پاریس می‌آورد؟ جواب این است که این منزل در ظاهر به نام هما ضربایی بود؛ ولی خلوت خانه خانم فرح دیبا بود، چه از نظر کارهای سیاسی و چه از نظر روابط دیگر. چون دیگر نه اسکوریت لازم داشت و نه سوالی می‌شد که کجا بودی؟ و اگر هم کسی می‌پرسید، می‌گفت: منزل هما ضربایی بودم و درباره مدرسه رضا حرف می‌زدم.

هما ضربایی با اینکه شوهر داشت حتی بدش نمی‌آمد که با چریک‌های مجاهدین هم رابطه داشته باشد و اخبار داخل کاخ را به آنها بدهد.

مادموازل ژوئل

یکی دیگر از یاران فرح دیبا خانمی بود به نام مادموازل ژوئل فوبه. این زن فرانسوی یک کمونیست ضد ایرانی و مأمور سازمان جاسوسی فرانسه است. این زن از نظر اخلاقی، کثیف‌ترین زنی بود که خانم فرح دیبا برای برسناری رضا پهلوی، ولیعهد ایران که می‌خواست در آینده پادشاه ایران باشد، انتخاب کرده بود. او زنی بود که دوست پسرش به خاطر بداخلاقی و بی‌شخصیت بودنش،

رهایش کرده بود و بک زن عقده‌ای کامل بود. مرض شهوت او را دیوانه کرده بود. از ایرانی‌ها تنفر داشت، مگر آنهایی که زیر فرمانش بودند و کورکورانان دستور او را انجام می‌دادند و حاضر شده بودند که دانسته یا ندانسته با یک جاسوسه فرانسوی همکاری کنند. هر شب ساعت هشت بیرون می‌رفت و دو یا سه بعد از نیمه شب برمی‌گشت. هیچ کسی حق نداشت از او سؤال کند که کجا بوده است. یادم هست که یک شب یکی از مأمورین که اسماعیل روزبهانی نام داشت و مردی محکم و ورزشکار بود، نگهبان کاخ ولیعهد بود. مادموازل ژونل ساعت چهار صبح می‌آید. تا آن ساعت، رضا پهلوی چند بار بیدار شده و از ترس گریه می‌کند. نگهبان برای اینکه او را آرام کند به اطاق او می‌رود. وقتی که ژونل برمی‌گردد روزبهانی می‌پرسد: تا به حال کجا بودی؟ ولیعهد چند مرتبه بیدار شد و گریه کرد. مادموازل ژونل ناراحت می‌شود و صبح به فرمانده گارد، تیمسار هاشمی نژاد تلفن می‌کند و می‌گوید که شب گذشته نگهبان وارد آبدارخانه شده و غذای ولیعهد را خورده است، وقتی که من از او سؤال کردم چرا غذا را خوردی به من نوهین کرد. تیمسار هاشمی نژاد هم بدون اینکه از روزبهانی سؤال کند، دستور انتقال او را می‌دهد؛ اما فرمانده مأمورین، سرهنگ جهان‌بینی که از موضوع مطلع بوده است به تیمسار هاشمی نژاد می‌گوید: تیمسار این‌طور نیست. این خانم هر شب ولیعهد را می‌گذارد و می‌رود. کسی هم نمی‌داند که او به کجا و برای چه کاری می‌رود؟ ساعت چهار یا پنج صبح می‌آید. روزبهانی به او گفته که ولیعهد چند مرتبه بیدار شده، شما کجا بودی و به این دلیل با انتقال روزبهانی مخالفت می‌کند. در جواب سرهنگ جهان‌بینی، تیمسار هاشمی نژاد می‌گوید: پس مدتی روزبهانی را نگهبان نگذارید که فرح دیبا و فریده دیبا و مادموازل ژونل او را ببینند. خانم ژونل و فریده دیبا و فرح دیبا معروف به سه تنگدار مخالف سلطنت بودند. قدرت خانم ژونل با پشتیبانی فرح دیبا و فریده دیبا، از شاه بالاتر بود. در داخل کاخ هر کاری که می‌خواست انجام می‌داد. خانه ژونل به دستور فرح و فریده دیبا اجازه نمی‌داد که محمدرضا پهلوی و ولیعهد،

لحظه‌ای تنها صحبت کنند. به محضر اینکه شاه به کاخ ولیعهد می‌رفت خانم ژوئل فوراً به فرح با تلفن اطلاع می‌داد که شاه پیش رضا می‌آید. فرح هم به سرعت خودش را می‌رساند. فرح هم اجازه نمی‌داد که شاه با ولیعهد صحبت کند و حرف‌های دیگری را مطرح می‌کرد.

خانم ژوئل با همکاری فریده دیبا هرچقدر که پول یا عتیقه می‌خواست از مملکت با هواپیماهای نظامی خارج می‌کرد. گویا ژوئل و فرح در زمان تحصیل در پاریس به وسیله دوستان کمونیست فرانسوی با یکدیگر آشنا شده بودند. هر کسی که وطن عزیزش، ایران را دوست داشت و خائن نبود، حاضر نبود با خانم ژوئل کار بکند. به عنوان مثال، قبل از اینکه ولیعهد به دنیا بیاید، یک پیش خدمت با مدرک لیسانس به نام آقای مهدی شاه‌نظر برای او استخدام کردند. وقتی که ولیعهد به دنیا آمد، در کاخ او چند نفر کار می‌کردند. آقای مهدی شاه‌نظر و یک پرستار سوئیسی که دختر رئیس جمهور سابق سوئیس بود پیش خدمت مخصوص او بودند. شاه‌نظر بسیار باسواد و مؤدب بود، اما خانم فرح دیبا او را بیرون کرد و خانم ژوئل را از فرانسه آورد تا پرستار رضا پهلوی باشد. همچنین یک دختر خانم ایرانی به نام مریم نجفی که او را هم خانم فریده دیبا از شمال آورده بود، منصور نوروزی و کرم‌علی و محرم‌علی کشیرلو، خدمتکاران دیگر بودند. وقتی که خانم ژوئل آمد، چون آقای شاه‌نظر زبان فرانسه را خوب می‌دانست و صحبت‌های تلفنی خانم ژوئل با فرح دیبا را می‌فهمید و رفتارش را با رضا پهلوی می‌دید، چند مرتبه به او اعتراض کرد که شما حق ندارید با ولیعهد مملکت این رفتار را داشته باشید. خانم ژوئل جواب داده بود: من با اختیار تام از طرف علیاحضرت و مادر ایشان به اینجا آمده‌ام. آنچه بخواهم می‌کنم. آقای مهدی شاه‌نظر گفته بود تو نمی‌توانی یک بچه ترسو و بدبخت برای مملکت ما تربیت کنی. خلاصه اختلاف این دو نفر بالا می‌گیرد. شاه‌نظر می‌گفت آنها می‌خواهند از ولیعهد یک آدم ترسو و متکی به دیگران بسازند. خانم ژوئل، درست رفتاری را با رضا پهلوی می‌کند که با بچه‌های عقب افتاده انجام می‌دهند.

فرح برای خانمه دادن به این اختلاف گفت: من به وجود شاه نظر احتیاج دارم، بهتر است که او پیش خدمت خود من باشد. برای ولیعهد یک فکری می‌کنم، شاه نظر به کاخ علیاحصرت رفت. وقتی که شاه نظر رفت، دو نفر دیگر در آن کاخ مزاحم خانم ژونل بودند. کرم‌علی و محرم‌علی که هر دو آنها را هم اخراج کرد. حالا خانم ژونل مانده بود با مریم نجفی که دختری روستایی بود و یک نفر دیگر به نام منصور نوروزی که آدمی بی‌سواد بود و از هیچ کاری سر در نمی‌آورد جز دلالی.

گفتم خانم ژونل تمام کارکنان ایوانی جز سروان احمدعلی اویسی و منصور نوروزی را از کاخ رضا پهلوی بیرون کرد. بعد از مدتی که رضا پهلوی بدون پیش خدمت بود. خانم ژونل پیشنهاد کرد که منصور نوروزی سمت پیش خدمتی رضا پهلوی را عهده‌دار شود. خانم فرح دیبا و مادر ایشان قبول کردند و بعد به شاه هم قبولانند. چون نمی‌خواستند که کسی وارد انجا شده و او کارهای آنها مطلق شود.

سروان احمدعلی اویسی می‌گفت، خانم دیبا اول به او پیشنهاد کرده بود که با مریم متقی که پیش خدمت فرح دیبا بود ازدواج کند؛ وقتی که با مخالفت احمدعلی اویسی روبه‌رو می‌شود، پیشنهاد می‌کند که به خانم ژونل نزدیک شود و با او ازدواج کند. مدتی آقای سروان احمدعلی اویسی از این راه‌نان می‌خورد. با ژونل نزدیک بود و همیشه با هم بیرون می‌رفتند تا اینکه در تمام دربار و گارد شایع شد که آنها می‌خواهند ازدواج کنند. احمدعلی اویسی مغرور شد و خود را گم کرد. دیگر نه به فرمانده مأمورین اعتنایی می‌کرد و نه به فرمانده گارد. هر چه به او می‌گفتند، در جواب می‌گفت: خانم ژونل این طوری می‌خواهد. حتی با مأمورین گارد هم مخالفت می‌کرد. دیگر خود را از گارد جدا می‌دانست. به همین دلیل تیمسار هاشمی‌نژاد، فرمانده گارد مخالفت با او را شروع کرد. اما سروان اویسی اعتنایی نمی‌کرد. تا اینکه هاشمی‌نژاد طرحی ریخت که اویسی برای طی دوره عالی به شیراز اعزام شود. به جای او یک افسر دیگر که باسواد و

کاردان بود به نام ناصری را منصوب کرد. رفتار مستقل و درست این افسر با روش و خواست فرج و ژوئل و رضا که توسط آنها تربیت شده بود نداشت و به همین جهت به توطئه علیه او پرداختند.

ژوئل رضا پهلوی را تحریک کرد که به شاه بگوید یا احمد اویسی یا اینکه من دیگر افسر نمی خواهم. سروان اویسی هم هر روز یا منصور نوروزی تماس می گرفت و التماس می کرد که منصورخان اگر شاه به کاخ و الاحضرت آمد شما به عرض برسان، به علیاحضرت عرض کن، به خانم دیبا عرض کن، یا خانم تیمسار هاشمی نژاد تماس بگیر. دستم به دامنت یک کاری بکن. تا اینکه بنا به تعریف خود منصور نوروزی، یک روز که شاه به کاخ ولیعهد آمد، به شاه گفت: قربان و الاحضرت مریض می شود، چون شبها نمی خوابند. اما بفرمایید سروان اویسی بیاید خدمت ایشان، چون به او علاقه مند شده اند. شاه هم قبول کرد و گفت: به رضا بگو به هاشمی نژاد بگویند سروان اویسی بیاید خدمت ایشان. دو مرتبه اوضاع به حال اول برگشت. سروان احمدعلی اویسی خانم ژوئل و منصور نوروزی و رضا پهلوی هم خوشحال شدند که رفع شر سروان ناصری شد. خلاصه کارها به حال اول برگشت. چیزی که یادم رفت بنویسم که البته در شرح حال سرهنگ احمدعلی اویسی خواهم نوشت^(۱)، این است که فقط فریده دیبا و رضا پهلوی و منصور نوروزی و خانم ژوئل نبودند که تلاش می کردند احمدعلی اویسی به کاخ رضا پهلوی برگردد، بلکه دولتی که سرگرد اویسی مأمور اطلاعاتی آن بود با تمام قدرت تلاش می کرد که او به محل مأموریت قبلی خود برگردد که برگشت و وظیفه اش را هم به نحو احسن انجام داد.

خانم ژوئل پرستار و دستیار فرج و فریده دیبا، وقتی که کارش را شروع کرد و با آن شرحی که گفتم، با کمک فریده دیبا و پشتیبانی فرج، موفق شد شاه نظر، پیش خدمت رضا پهلوی را که مزاحم کارهای زشت و تماس های وقت و

۱) شماری با فراموشی کرده به این حرف عمل کند و شرح حال احمد اویسی را در کتاب بیاورد بنا به دلایلی بحواسه و باز فراموش کرده که لاف این جمله را حذف کند!

بی وقت این جاسوسه با نمایندگان سازمان جاسوسی فرانسه بود، از کاخ و لیبعهد بیرون کنند، از فرح تقاضای سرویسی کرد که بتواند داخل شهر رفت و آمد کند. فرح هم دستور داد، یک ماشین با یک راننده در اختیار او بگذارند. کامبیز اتابای که یک جاسوس تعلیم دیده انگلیسی بود و کار خود را خوب می دانست، یک ماشین بنز مشکی که مخصوص مهمانهای عالی رتبه دربار بود با یک راننده به نام اژدری در اختیار خانم ژونل گذاشت. از ابتدای معرفی اژدری به خانم ژونل این خانم سعی در خریداری این جوان باشرف ایرانی کرد و به هر وسیله ای مثل پول و محبت و حتی اظهار عشق متوسل شد. اما این مرد باشرف، زیربار خواسته های این زن کثیف نرفت. حتی به او گفت: اگر به من فشار بیاورید، تقاضا می کنم مرا عوض کنند. اما حقیقتاً جرأت این کار را نداشت، چون اتابای ها (پدر و پسر) روزگار را برای کارکنان دربار به جز نزدیکانشان سیاه کرده بودند. بالاخره با راهنمایی هایی که از طرف سازمان های انتظامی به آقای اژدری شد به او توصیه شد که خود را به خانم ژونل علاقمند نشان دهد و اظهار کند که در ابتدا او را خوب نشناخته است و از گذشته خود معذرت خواهی کند. اژدری هم همین کار را کرده بود و اطمینان ژونل را به دست آورده بود. البته ژونل در تمام ملاقات هایش جلوتر از محل ملاقات پیاده می شد و قدری پیاده روی می کرد. تا اینکه اژدری تصمیم می گیرد که او را تعقیب کند. یک شب اژدری متوجه می شود که خانم ژونل با یک مرد ایرانی که شغل حساسی در سازمان امنیت دارد ملاقات کرده و به همراه او وارد آپارتمانی واقع در نزدیکی میدان فردوسی می شوند و تا پنج صبح در آن محل می مانند. اژدری اشتباه می کند و ماشین را از جای خود حرکت می دهد و به نزدیکی آپارتمان می آورد و در ماشین می خوابد که خانم ژونل او را بیدار می کند و وقتی که سوار می شود، ابتدا معذرت می خواهد که خیلی دیر کرده است و بعد می پرسد: چرا جای ماشین را عوض کردی؟ خیلی گشتم تا ترا پیدا کردم. آن شب ژونل به راننده مشکوک می شود و بعد هم این موضوع در سازمان امنیت مطرح می شود و به گوش خانم ژونل می رسد. چند

روز بعد از دوی کشته می شود و پس از مدتی جسدش را پیدا می کنند. اما قاتل او به هیچ عنوان پیدا نشد. همسر بیچاره اش هر روز جلوی کاخ می آمد و گریه زاری و شبن می کرد و می گفت: این دستگاه با عظمت، نمی تواند قاتل شوهر مرا پیدا کند؟! تا اینکه یک روز کامبیز انابای این زن را جلوی کاخ نیاوران دید و به جای اینکه او را دلداری بدهد بنای فحاشی را گذاشت و گفت: زنیکه... مگر اینجا خانه خاله است که هر روز بلند می شوی و می آیی. انابای به داخل اطاق افسر نگهبان رفت و سرهنگ قلیخان را که مأمور بازنگه داشتن مسیر محمدرضا شاه در خیابان ها بود صدا کرد و گفت: جناب سرهنگ این زنیکه را ببرید کلانتری و از او امضاء بگیرید که جلوی کاخ نیاید. اگر دفعه دیگر او را دیدید نحویل دیوانه خانه بدهید، این زن دیوانه است. ژوئل هم توسط سروان احمدعلی لویسی یکی از بستگان خود به نام محمدی را از قم آورد که به دستور خانم فریده دیبا در دربار استخدام شد و رانندگی ژوئل را به عهده گرفت. دیگر از هر جهت خانم ژوئل مطمئن بود که حرف ها و کارهاش جایی در نمی کند، چون همان طوری که قبلاً نوشتیم آقای سروان احمدعلی لویسی و ماداموازل ژوئل، طبق دستور خانم فریده دیبا قرار بود ازدواج کنند. البته این خانم مقید به ازدواج نبود و از مشاهده نزدیکی زنان و مردان لذت می برد. جالب این است که هنوز هم که رضا پهلوی ادعای پادشاهی و رهبری ایران را دارد، هر وقت ژوئل به دیدن او می آید، برایش اسباب بازی های بچگانه می آورد. یک بار ژوئل به مراکش آمد و با خودش دو عدد از سنگ های اسباب بازی آورد که آهسته راه می روند و صدای سنگ در می آورند. هنگامی که رضا پهلوی در دفتر خود حاضر می شد، اسباب بازی ها را به رضا می داد که فدوی با آنها بازی می کند. پیش خدمت های مراکشی هم از دیدن این صحنه ها می خندیدند.

فریدون جوادی

فریدون جوادی یکی از همکلاسی های فرج دیبا بود. در بین اطرافیان فرج

شاید تنها آدم با شخصیت و باسواد بوده اما کسی که باعث شد فریدون جوادی از راه راست منحرف شود، فرح دیبا بود. فریدون جوادی، خودش و خانمش آدم‌های ناشخصیت و درستکاری بودند. مخصوصاً خانم جوادی بین اطرافیان فرح تنها زنی بود که من فکر می‌کنم به غیر از شوهر خودش به مرد دیگری توجه نداشت و فقط به فکر بچه‌هایش بود. اگر به قول اطرافیان فرح و پیش خدمت‌های دربار و سربازان گارد جاویدان، رابطه‌ای بین فرح دیبا و فریدون جوادی بود، من فکر می‌کنم که از طرف فرح دیبا به وجود آمده بود. البته تمام این رابطه‌ها مخفی بود. من از او و خانم فرح دیبا چیزی ندیدم چه در مسافرت‌های زمستان در اسکای و چه در ایران. اما از سربازان گارد ماجرای نخجیر فرح‌آباد را شنیدم و خبرهای دیگری که از افسران مأمورین، از پیش خدمت‌های مخصوص فرح که یکی از آنها جانش را هم فدای این حرف‌ها کرد. البته یک بار که من در مرخصی بودم، سرهنگ جهان‌بینی دربار به من تلفن کرد که شما یک هفته دیرتر بیایید، چون علیاحضرت می‌خواهند که فریدون جوادی در ساختمان ایشان در اطاق تو بخواهد که نزدیک او باشد. تو که می‌دانی چرا؟ گفتم: من هیچی نمی‌دانم؟ چندی پیش، یکی از پیش خدمت‌های دربار به نام منصور نوروزی که اکنون ساکن مریلند آمریکا است و هنوز با فرح رفت و آمد دارد به من تلفن کرد و گفت: می‌خواهم موضوعی را به شما بگویم که خوشحال می‌شوی. سؤال کردم: چیست؟ گفت: فریدون جوادی از کمر فلج شده است؛ پاداش خیانت خود را گرفت.

در جواب گفتم: دوست عزیز! من فریدون جوادی را دوست دارم. به نظر من فریدون جوادی خیانت نکرده است. اگر خیانتی که تو داری می‌گویی اتفاق افتاده باشد، از طرف زن محمدرضا شاه انجام شده است. من نمی‌دانم شما و سرهنگ احمدعلی اویسی چه دشمنی با فریدون جوادی دارید! اگر شما می‌دانید که فرح زن کتبی است، چرا هنوز هم برای دست‌بوسی او تلاش می‌کنید! من که می‌دانم هنوز از او و مادرش حقوق ماهانه دریافت می‌کنید.

رضا قطبی

رضا قطبی پسر معمار محمدعلی قطبی، تحصیل کرده فرانسه و از کمونیست‌های اروپایی بود. او پای کمونیست‌های زیادی مثل محمود جعفریان، اداره کننده رادیو و مهندس نیکخواه، طراح ترور شاه را به تلویزیون ملی باز کرد. مهندس خیرخواه نقشه قتل محمدرضا شاه را به وسیله سرباز شمس آبادی کشیده بود. او در دادگاه محکوم به مرگ شد اما با اعمال نفوذ فرج، شاه او را بخشید و از زندان آزاد شد و به دستور فرج دیبا در رادیو و تلویزیون شروع به کار کرد. البته وقتی که ترور ناموفق ماند، رضا شمس آبادی به وسیله مأمور شاه کشته شد و پسرعموی او که سرباز بود دستگیر و تحویل ضداطلاعات ارتش داده شد. رئیس ضداطلاعات ارتش، بنای بازجویی از او را گذاشت، اما سرباز حاضر به بازجویی نشده بود و گفته بود که رضا شمس آبادی چیزهایی به من گفته است که من فقط به شاه می‌گویم. رئیس ضداطلاعات ارتش، تقاضای شرفیابی کرد و جریان را به شاه گفت. شاه دستور داد سرباز را به داخل کاخ و دفتر او بیاورند. این کار انجام شد. دو نفر مأمور ضداطلاعات به همراه رئیس ضداطلاعات و آن سرباز به کاخ آمدند. وقتی که سرباز می‌خواست داخل دفتر شود، دست‌های او را باز کردند. به دستور شاه یک مأمور داخل دفتر ماند. سرباز از گفتن حرف‌هایش خودداری کرد. اما شاه به او دستور داد که حرف‌هایش را بزند. سرباز یک لیست از داخل پیراهنش درآورد و گفت: در این نوطه علیاحضرت و بعد، تیمار فردوست و اسدالله اعلم و چند نفر از تیمسارهای ارتشی دست داشته‌اند. شاه پرسید: اینها را چه کسی به تو یاد داده است. گفت: رضا شمس آبادی به من گفت با چند نفر از این افراد جلسه داشته است که یکی از آنها خود را نماینده علیاحضرت معرفی کرده است.

شخص دیگری که توسط قطبی به تلویزیون ملی آمد، ایرج گرگین بود. ایرج گرگین یکی از کمونیست‌های بین‌المللی بود. به دستور فرج دیبا او در تمام محل‌های تشریف فرمایی‌اش شرکت می‌کرد. رسم بر این بود که اداره دوم ستاد

ارتش کارت‌هایی به نام عکاس‌ها و خبرنگارانی که مجاز بودند به محل‌های رفت و آمد خانواده سلطنتی و یا مهمان‌های خارجی بروند صادر می‌کرد و صورت آنها را به گارد شاهنشاهی می‌داد؛ اما این اداره هیچ وقت برای ایرج گرگین کارت صادر نکرد. اما تعجب‌آور این بود که او در تمام برنامه‌ها شرکت می‌کرد. در سال‌های آخر حکومت رژیم سلطنتی به دستور فرح دیبا و رضا قطبی برای اینکه ایرج گرگین به سرنوشت باران دیگر فرح دیبا و رضا قطبی گرفتار نشود به خرج ملت ایران، مدت چند سال او را به آمریکا فرستادند. در بین خبرنگاران شایع بود که ایرج گرگین و فرح در دوران دانشجویی همکلاس بوده‌اند. اگر بخوایم خیانت‌ها و جنایت‌های اینها را بنویسیم کتاب قطوری خواهد شد. فقط می‌خواستم این دزدان مال و ناموس ملت ایران را به جهانیان معرفی کنم. حالا هر کدام از آنها دایه مهربان‌تر از مادر شده‌اند و یکی نیست از رضا قطبی سؤال کند نو که پسر معمار محمدعلی قطبی هستی و تمام زندگی خودت و پدرت یک حیاط خرابه در نزدیکی سفارت شوروی بود، از کجا آنقدر پول آورده‌ای که یک کاخ در واشنگتن خریداری کرده‌ای و دائماً به تمام دنیا مسافرت می‌کنی. غیر از این است که اموال بیت‌العمال را دزدیده‌ای و حالا استفاده می‌کنی؟! حتی زمانی که خود فرح با زور و تهدید، شاه را از ایران بیرون کرد و خودش هم رفت، رضا قطبی و تعداد زیادی از پارانیش را برای به دست گرفتن قدرت در ایران باقی گذاشت. وقتی که آیت‌الله خمینی دست رد به سینه همه کمونیست‌ها و مجاهدین خلع گذاشت، آن وقت خانم فرح در باهاما به فکر نجات همپالکی‌هایش افتاد و میلیون‌ها دلار خرج کرد و دو انگلیسی را استخدام کرد که آنها رضا قطبی را از ایران خارج کردند. به خاطر دارم که در باهاما حسین امیرصادقی که تحصیل‌کرده انگلیس بود برای دیدار فرح دیبا به باهاما آمده بود و برای نجات رضا قطبی و فریدون جوادی از ایران، با فرح دیبا وارد گفتگو شده بود و مبلغ شش میلیون دلار می‌خواست. در این موقع شهویار شفیق هم در

باشاها بود. وقتی که فهمید که بین حسین امیرصادقی^{۱۱۱} و فرح دیبا قراردادی

۱۱۱ در پشت چهره آرام اسدالله اعلم چه نهفته بود؟ یک بار محمدرضا پهلوی مسافرتی به لندن کرده و بازدیدهای داشت از چند مؤسسه انگلیسی، از جمله رادیو بی بی سی لندن در آنجا رحمت وزیر انگلیس یک فرد ایرانی را به محمد رضا معرفی کرد این فرد کسی نبود سر حسین امیرصادقی پسر اصغر امیرصادقی. راستاً محمدرضا پهلوی رحمت وزیر انگلیس از معصومان و پست کار این حواله داسنامه ها گشت در اسحا محمدرضا پهلوی از حسین امیرصادقی سؤال کرد شما چند وقت است که به ایران بیامده اید؟ کشور ما خیلی ترفنی کرده چرا به ایران نمی آید که از خود ماهی می خورید حسین امیرصادقی جواب داد من به ایران آمدم اما هیچ سارمسی خاصه شد مرا حدوت کند و اینجا سبدم به لندن برگردم و در اسحا کار گرفتم محمدرضا پهلوی به او گفت شما نباید ایران را ترک کنید به هر مرت فریب رئیس نشریات رو گفت به وزیر دربار بگویند یک شغل مناسب تحصیلیات او به ایشان بدهند.

حسین امیرصادقی به ایران آمد در همان زمان وزارت دربار سارمسی به نام سارمان اطلاعات دربار داشت که مدیر کنفی نداشت قرار بود که حسین امیرصادقی مدیر کلی اطلاعات دربار شود تا داسنی پذیری مثل اصغر امیرصادقی که هر روز با محمدرضا پهلوی در تماس بود، اسدالله اعلم بی اعتماد به دستور محمدرضا پهلوی این حواله را سه ماه سرگردان کرد. بعد از سه ماه یک روز مقابل کاخ سعدآباد اصغر امیرصادقی جلو هر مرت فریب را گرفت و گفت خود شما در لندن به دیدن شاه دستور داده بود به پسریم که نباید ایران را در وزارت دربار کار کند اما می دانم چرا آقای وزیر دربار مرتب امروز فردا می کشد. واقعاً پسر من حوصله اش سر رفته و می خواهد به لندن بازگردد در همین موقع اسدالله اعلم از داخل کاخ می آمد بیرون که به وزارت دربار برود جلو در کاخ هر مرت فریب جلو او را گرفته و گفت حساب وزیر دربار اراجع به حسین امیرصادقی خدمت شما عرض کردم که شاهنشاه دستور دادند شعبنی در رابطه با تحصیلیاتش در دربار به او محول گردد یک مرتبه اسدالله اعلم با عصبانیت به هر مرت فریب گفت آقای من به پسر یک شرف شعلی مدیر کنفی نمی دهم حتی اگر تحصیل کرده باشد. پدر او نبود است اگر می خواهد برود پیش آقای دسور می دهم که دسور گاراز سنطنلی شود صحنه استوار سهری هم نمی تواند به نشریات دربار باشد در اینجا هر مرت فریب گفت قربان او بیسار گرفته و شاه دستور داد که باید در نشریات کار کند اسدالله اعلم گفت چرا آقای فریب؟ در نشریات دربار شما هیچ سرهنگ ندیدید، آن وقت اسموار سهری برود با آنها روی یک میز بنشیند لازم نیست در اسحا بود که اصغر امیرصادقی با گوش خودش شنید که اسدالله اعلم چه گفت. حسین امیرصادقی به لندن برگشت کتاب بردان پناه پسر مرحوم معمار پادشاه شد مدیر کلی اطلاعات دربار این هم نبود موضوع بعداً شد حسین امیرصادقی در اسحا قبل از اسدالله اعلم مرد حسین محمدرضا پهلوی ایران را ترک کرد و در خارج ایران امیرصادقی به ایران آمد تمام روزنامه ها نوشته بودند که محمدرضا پهلوی

معقد شده است که مبلغ دو میلیون دلار به دو نفر مکتبی بدهد که رضا فطمی و فریدون جوادی را از ایران خارج کنند و مبلغ پانصد هزار دلار هم خود حسین امیرصادقی بگیرد. به فرح دیبا گفت: من می توانم با مبلغ ده هزار دلار آنها را از ایران خارج کنم. وقتی که فرح فهمید او از این موضوع مطلع شده است، خیلی ناراحت شد و جستجو کرد که ببیند چه کسی موضوع را به شهریار گفته است. چون ممکن است او آنها را لو بدهد و آن دو نفر کشته شوند. شهریار موضوع را با محمدرضا شاه در میان گذاشت. شاه هم موضوع را به فرح گفت. چون زیر تعویذ بدون چون و چوای فرح دیبا قرار داشت هرچه می شد قویاً باید او در میان می گذاشت و از این واقعه داشت که می آید دیگری به او بگوید و مورد مؤاخذه فرح قرار بگیرد. به محض اینکه شاه موضوع را به فرح گفت، فرح برافروخته از اطاق شاه خارج شد و رو به امیر پورشجاع که محرم او بود گفت: فوراً شهریار را پیدا کن و پیش من بیاور! پورشجاع هم از من سؤال کرد: شهریار را ندیده ای؟ گفتم: چرا به هتل رفت؟ اما خیلی زود برمی گردد. در همین موقع او وارد ویلای شاه شد. پورشجاع سلام کرد و گفت: قربان! علیاحضرت با شما کار دارد. شهریار فکر کرد که احتمالاً شاه، فرح را قانع کرده است که مبلغ دو و نیم میلیون دلار را ندهد، اما وقتی که از اطاق فرح بیرون آمد، برافروخته و ناراحت به من گفت: آقای شهبازی علیاحضرت مرا جواب کرد و گفت که هرچه زودتر باهاما را ترک کنم و دیگر حق آمدن به اینجا را ندارم. حتی به من گفت اجازه ندارم که با شاه خدا حافظی کنم. من هم اکنون به هتل می روم و وسایلم را جمع می کنم و با اولین پرواز اینجا را ترک می کنم. این خلاصه ای از ماجراهای مربوط به فطمی بود.

فرح دیبا سازمانی درست کرده بود به نام کانون پرورش فکری کودکان و

بسم و مسائل کج بیوران را با خود برده تازی که حسین امیرصادقی کرد این بود که از مقام حزبگاران و حکامان و قلم برداران داخلی و خارجی به کج بیوران دعوت نمود و بسم مسائل و اصناف جواب ها و دستنمیه ها و فرش های سالن های بهارچیزی از همان کج را به آنها نشان داد که همه چیزی جاری جاری است.

نوجوانان با بودجه‌ای بسیار زیاد. منظور او از ایجاد این سازمان این بود که خانم لیلی امیرارجمند به دستور فرح دیبا تمام یاران کمونیست خود را در این سازمان زیر پوشش کانون فکری کودکان و نوجوانان جمع‌آوری و سازمان‌دهی کنند که هم حقوق کلانی به هر کدام از آنها می‌دادند و هم دست آنها برای مسافرت‌های خارج و تماس با کمونیست‌های بین‌المللی باز بود. تدریس مرام کمونیستی به بچه‌های ایرانی هم از هدف‌های آنها بود و همچنین برای ملاقات‌های فرح دیبا و لیلی امیرارجمند با کمونیست‌های اروپای شرقی و کمونیست‌های بین‌المللی که به نام متخصص مسائل کودکان وارد ایران می‌کردند محیط مناسبی بود.

بگذارید جریان مضحکی که در گارد شاهنشاهی سابق اتفاق افتاد، برای خوانندگان عزیز شرح بدهم. ستوانی بود به نام اسفندیار بیگلری که برادر سرتیپ منوچهر بیگلری بود. خانم این ستوان عضو حزب نیروی سوم بود و در خارج، موقع تحصیل در مسافرتی که شاه به خارج کرده بود، این خانم به طرف ماشین شاه گوجه‌فرنگی پرتاب کرده بود و گوجه‌فرنگی به شیشه ماشین شاه خورده بود. مأموران ساواک هم عکس او را گرفته بودند. در موقع بررسی سابقه ستوان بیگلری، مأمورین ضداطلاعات ارتش با عکس خانم ستوان نامبرده برخورد می‌کنند. موضوع فوراً به گارد شاهنشاهی گزارش شود و ضداطلاعات گارد، ستوان بیگلری را احضار کرد و او را در جریان فعالیت‌های زنش قرار دادند و به او گفتند: چون تو برادر سرهنگ بیگلری، رئیس رکن سوم گارد هستی و سرهنگ بیگلری هم داماد تیمار کانون‌زیان، معاون وزیر جنگ است، به تو ارفاق می‌کنیم و باید خانم شما به ضداطلاعات گارد آمده و اظهار ندامت کند و نامه‌ای بنویسد و امضاء کند که جوان بوده و متوجه کارهای خود نبوده است. ستوان بیگلری در جواب می‌گوید: زن من در موقع تحصیل هر کاری کرده به دستور علیاحضرت فرح دیبا بوده است، چون در آن زمان به همراه علیاحضرت، عضو سازمان دانشجویان کمونیست اروپا بوده‌اند. اگر زن من اینجا بیاید که نمی‌آید و چنین نامه‌ای بنویسد، تو همین بزرگی به علیاحضرت کرده است. بعد از شنیدن

حرف‌های ستوان بیگلری افسر ضداطلاعات گارد می‌گوید: پس شما دو راه دارید، یکی اینکه از گارد بروید. دوم اینکه با خانمتان متارکه کنید. ستوان بیگلری می‌گوید: ترجیح می‌دهم از گارد که هیچ، حتی از ارتش اخراج شوم. با شنیدن این حرف، افسر ضداطلاعات باور نمی‌کند که یک ستوان آنقدر جرأت داشته باشد که بگوید من یک زن کمونیست را به شاه و ارتش و گارد شاهنشاهی ترجیح می‌دهم.

بیچاره افسر ضداطلاعات نمی‌دانست که پشتیبان این افسر و زن کمونیستش چه اشخاصی هستند. اتفاقاً ستوان بیگلری هم دورهٔ چتربازی من بود. آنقدرها هم شجاع نبود. افسر ضداطلاعاتی هم که با ستوان بیگلری صحبت کرده بود، یکی از بهترین دوستان من بود و به من اعتماد داشت و هر وقت گرفتار می‌شد، بدش نمی‌آمد با من مشورتی داشته باشد. او از من خواست که در یک رستوران ملاقاتی داشته باشیم. وقتی که او را دیدم، جریان گفتگوی خودش با ستوان بیگلری را با من در میان گذاشت و گفت: من فکر می‌کنم اگر گفته‌های این ستوان را روی کاغذ بیاورم و گزارش کنم، او بدبخت می‌شود. اما جواب برادرش را چه بدهم؟ چون با روحیهٔ ستوان بیگلری آشنا بودم، جواب دادم که من فکر می‌کنم یک دست قوی پشت او هست. دوست من جواب داد: چه دستی از تیمسار کاتوزیان معاون وزیر جنگ بالاتر؟ من با شخصیت تیمسار کاتوزیان هم آشنا بودم. آدم بی‌آزار و ترسوئی بود. اهل پارتی‌بازی و این قبیل کارها نبود. هیچ وقت خودش را درگیر کارهایی که دردسر داشت نمی‌کرد. حتی هیچ وقت روی تخت‌خواب نمی‌خوابید. گفتم: باید کس دیگری پشتیبان سروان بیگلری باشد. او گفت فکر می‌کنم چون سرهنگ بیگلری مأمور سیا است و با آمریکایی‌ها کار می‌کند از طرف آنها حمایت می‌شود. من گفتم: قدری عمیق‌تر فکر کن. درست است که سرهنگ منوچهر بیگلری مستخدم سیا است و آمریکایی‌ها او را حمایت می‌کنند، اما آنها در این کارها وارد نمی‌شوند. به همان حرفی که خود ستوان بیگلری در دفتر شما دربارهٔ خانمش زده است فکر کن. او به تو هشدار داده

که خانم او با فرج دیبا تماس دارد. شما که گروه تعقیب دارید، مدتی سنوران بیگنری و خانم او را دنبال کنید و بعد گزارش خود را بنویسید. حرف مراقبول کرد. خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. بعد از دو روز به او تلفن کردم و گفتم: من یادم رفت مطلبی را به تو بگویم. گفت: بگو. گفتم: خیر باید تو را ملاقات کنم. چون تلفن های آنها ضبط می شد و نمی خواستم برای خودم دردسر درست کنم. قرار گذاشتیم فردای آن روز، بعد از ظهر در همان سنوران با هم ملاقات داشته باشیم. من بیست دقیقه زودتر به محل ملاقات رفتم. وقتی که وارد سنوران شدم، دو نفر از مأمورین تعقیب و مراقبت ضداطلاعات را دیدم که دور یک میز نشسته اند. با دیدن آنها خیلی تعجب کردم. پیش خودم فکر کردم، نکند دوست من برایم دامی گذاشته است؟! خیلی ناراحت شدم. نمی خواستم بنشینم. جلوی بار رفتم و یک نوشیدنی خنک گرفتم اما پولش را ندادم. یکی از مأموران را که در آموزشگاه دیده بودم جلو آمد و سلام کرد و گفت: بفرماید سر میز، فلانی هم در راه است و می آید. با شنیدن این حرف بیشتر ناراحت شدم و مطمئن شدم که دامی برایم چیده اند! اما راه برگشت نداشتم. کنار آن دو نفر نشستم. اما با خودم فکر می کردم که هرچه دوستم گفت، در مقابل این دو نفر اظهار بی اطلاعی می کنم. اما فکر کردم که ممکن است حرف های مرا ضبط کرده باشد. همین طور که با خودم در حال جنگ بودم دوستم رسید و سلام کرد و گفت: معذرت می خواهم، فدوری دیر آمدم. با دیدن او می خواستم بلند شوم و او را پاره پاره کنم. اما زود قضاوت کرده بودم. موضوع چیز دیگری بود. او که با روحیه من آشنا بود، فهمید که من از چیزی ناراحت هستم و بلافاصله حرفش را شروع کرد. گفت: من که به شما اعتماد داشتم. حالا این اعتماد صد برابر شد. برای همین از آقایان مأموران تعقیب و مراقبت خواهش کردم که در این جلسه شرکت کنند و ماجراهایی را که دیده اند برای شما هم تعریف کنند. یکی از مأموران گفت: دو سه چیز دارم که می خواهم به شما نشان بدهم. در کیف مشکمی خود را باز کرد و چهار قطعه عکس به دست من داد و پرسید: اینها را

می‌شناسید؟ در یکی از عکس‌ها دو خانم در کنار هم بودند. این خانم امیرارجمند است ولی آن یکی را نمی‌شناسم. دوستم گفت: این خانم سرکار ستوان اسفندیار بیگلری است. حرف شما کاملاً درست است. اینها به وسیله خانم امیرارجمند با علیاحضرت تماس دارند. وقتی که داخل ماشین رفتم صحبت‌های آنها را هم گوش خواهم کرد. حالا بگو بینم شما چه می‌خواستی بگویی؟ گفتم: دیگر هیچ. همه چیز برملا شده است. گفته‌های من دیگر مثل حنای بعد از عروسی می‌ماند. بعد از چند لحظه دوستم گفت: برویم داخل ماشین تا نوار را گوش کنیم. به داخل ماشین رفتم. یکی از آقایان ضبط صوت کوچکی از زیر صندلی ماشین بیرون آورد و روشن کرد. گفتگوی خانم ستوان بیگلری بود و خانم لیلی امیرارجمند. خانم بیگلری از علیاحضرت کمک می‌خواست. می‌گفت: من هرچه کردم به دستور شما و علیاحضرت بود. حالا گرفتار شده‌ام، قرار است اسفندیار را از گارد اخراج کنند. خانم امیرارجمند می‌گفت: به اسفندیار بگو این لباس کثافت ارتشی را درآورد. خاک بر سر گارد و آن فرمانده‌اش و آن سازمان کثافت. به قول علیاحضرت همیشه مزاحم هستند. علیاحضرت قول داده که شغل خوبی به شوهرت بدهد. در این موقع دوستم گفت: شما از کجا می‌دانستی که پشتیبان این ستوان پفیوز علیاحضرت است؟ جواب دادم: من فقط یک چیز می‌دانم آن هم این است که هر کسی که به شاه خدمت کند، علیاحضرت دشمن او است. دوست من گفت: خوب حالا با تمام این حرف‌ها، با توجه به موقعیت این ستوان پیش علیاحضرت، گزارش کار این ستوان را چطوری بنویسم که فردا علیاحضرت مرا توبیخ نکند؟ جواب دادم: عیناً گفته‌های ستوان بیگلری را روی کاغذ بیاور، نه کم نه زیاد.

تقریباً سه ماه از دوستم بی‌اطلاع بودم. یک روز جمعه که به سر پل تجریش رفته بودم به طور اتفاقی با ستوان بیگلری روبه‌رو شدم. پرسیدم: کجا خدمت می‌کنید؟ جواب داد: من از ارتش اخراج شدم، اما در کنکور دانشگاه شرکت کردم و قبول شدم. حسب‌الامر علیاحضرت در کانون پرورش فکری کودکان و

نوجوانان استخدام شده‌ام و مدتی است در دانشگاه در رشته مهندسی راه و ساختمان درس می‌خوانم. پرسیدم: چطوری از ارتش اخراج شدی؟ جواب داد: با کمک علیاحضرت و ضداطلاعات گارد. مثل خوبی است که می‌گویند عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد. آن سروان احمد ضداطلاعات می‌خواست برای من و زلم پرونده درست کند، اما با کمک علیاحضرت مهربان من از ارتش اخراج شدم. ولی حالا باید حتی فرمانده گارد در مراسم رسمی به من احترام بگذارند. وقتی که دوست مرا احمد خطاب کرد، من در جواب او گفتم: برادر! آن سروان، وظیفه خود را انجام داده است. من شنیده‌ام که خانم شما در زمان تحصیل به ماشین شاه گوجه فرنگی زده است. حالا چطور شده که علیاحضرت از شما پشتیبانی می‌کند؟ وقتی که دید من قدری از جزئیات ماجرا مطلع هستم عذرخواهی کرد و گفت: درستان منتظر من هستند. آمده‌ام بستنی بخرم. خداحافظی کرد و رفت. فردای آن روز به دوستم تلفن کردم و بعد از احوال‌پرسی گفتم: کجا هستی؟ چرا یک تلفن نمی‌کنی؟ مثل اینکه وقتی که کار داری مزاحم می‌شوی؟! خنده‌ای کرد و گفت: نه این طور نیست من چند مرتبه تلفن کردم. شما در محل کار نبودید. گفتم: دبروز دوست مشرکمان را دیدم. پرسید: کی؟ گفتم: ستوان اخراجی، اسفندیار بیگلری. گفت: اتفاقاً آن روزی که تلفن کردم می‌خواستم بگویم بابا واقعاً ایوالله. آقای ستوان اخراجی در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، حسب‌الامر علیاحضرت استخدام شدند و به خرج دولت به دانشگاه هم می‌روند که مهندس شوند.

آخرین خاطره‌های من از لیلی امیرارجمند مربوط به مراکش، باهاما و بالاخره مکزیک است. که به ترتیب به عرض خوانندگان عزیز می‌رسانم.
در مراکش، لیلی امیرارجمند و خود مهندس امیرارجمند، سرودهای انقلابی را با صدای بلند می‌خواندند؛ اما از ترس فرج دیبا کسی جرأت اینکه به آنها حسّی اعتراض کند، نداشت. هرگاه رادیو اعلام می‌کرد که کسی را اعدام کرده‌اند، فرج دیبا و لیلی امیرارجمند و خود امیرارجمند، شادی می‌کردند. کار دیگری که در

مراکش انجام دادند و سر و صدای آن را در نیاوردند این بود که تصمیم گرفتند، محمود الیاسی، پیش خدمت مخصوص شاه، را به قتل برسانند. این تصمیم به رهبری فرح دیبا و همکاری کامبیز آتابای و همکاری لیلی امیرارجمند و امیر پورشجاع گرفته شده بود که به وسیله امیر پورشجاع و لیلی امیرارجمند عملی شد. در غیاب محمود الیاسی به دستور فرح، لیلی ارجمند و امیر پورشجاع، مقداری از قرص های خواب آوری را که شاه استفاده می کرد، در آب حل کردند و در بطری آب ریخته و در داخل یخچال اطاق الیاسی قرار دادند. اطاق الیاسی و پورشجاع یکی بود. الیاسی پس از ورزش به اطاقش می آید و به علت تشنگی، تمام آب داخل بطری را سر می کشد و بعد از لحظه ای احساس می کند که خوابش می آید و می خوابد. همان خوابی که دیگر نمی تواند از آن بیدار شود. شاه او را احضار می کند. امیر پورشجاع که می داند چه کرده است داخل اطاق می رود و چند بار او را صدا می کند و بر می گردد و به شاه می گویند. الیاسی خواب است. شاه تعجب می کند. محمود الیاسی کسی نبود که در این موقع خواب باشد. شاه به خانم دکتر پیرنیا می گویند: محمود الیاسی را صدا کن. چون شاه هیچ وقت به پورشجاع اعتماد نداشت، وقتی که خانم پیرنیا وارد اطاق می شود، متوجه می شود که لب های الیاسی کبود شده است و صورت او حالت غیرعادی دارد. فریاد می کشد و کمک می خواهد. با فریاد او شاه که منتظر بوده است، داخل اطاق شده و می بیند که الیاسی حال عادی ندارد. فوراً دستور می دهد که گاردهای مراکشی، آمبولانسی حاضر کنند و محمود الیاسی را به بیمارستان ببرند. با تلاش دکتر ملک حسین و دکترهای دیگر، محمود الیاسی نجات پیدا کرد؛ اما خانم لیلی امیرارجمند و شوهرش فوراً مراکش را ترک کردند و به امریکارفتند. محمود الیاسی متوجه شده بود که شاه منتظر نفتن بندری و حرود است. فرح و آتابای یا پولی که به نفتن جیب شاه داده بودند، هیچ بین

نقطه شده بودند و الیاسی ماجرا را به شاه گفته بود.

در این مورد، در پانزدهم منگه به همراه لیلی امیر ارجمند، نور...

وضعیت و قبحی به کنار ساحل می رفتند و یک شخص دیگر هم به اسم آلن که احتمالاً مأمور سیا بود با آنها قاطبی می شد و خلاصه وضعیت به قدری مفتضح شده بود که یک روز شهربار شفیق با دیدن این صحنه بسیار ناراحت شد و به زبان فرانسه به فرح گفت: علیاحضرت! در ایران انقلاب شده. مرتب دارند افسران ارتش و هیئت دولت و سران سیاسی را اعدام می کنند. شما باید حفظ ظاهر را بفرمایید. این چه وضعی است و این مرتیکه کیست که دارد این جوک های کثیف را می گوید و شما هم می خندید؟ فکر می کنید عکس العمل فرح دیبا و یاراتش چه بود؟ عین جمله ای که فرح به کار برد برایتان می نویسم. او گفت: انقلاب که باید می شد؛ اما انقلاب ما را آخوندها دزدیدند. آنهایی هم که اعدام می شوند، حفشان است که بمیرند. به تو هم مربوط نیست که من چه کار می کنم. خواهشمندم از حد خودتان تجاوز نکنید. من خودم بهتر می دانم که چه کار می کنم.

اما ماجرای وقیح دیگری که در باهاما اتفاق افتاد این بود که با معرفی دختر راکفلر شخصی به نام رابرت آرماتو مأمور کارهای شاه بود. او معاونی داشت به نام مارک موریس که از مأمورین برجسته سیا بود. به خاطر رابطه با او بین لیلی امیرارجمند و الی آنتونیادیس دعوی بسیار بزرگی اتفاق افتاد. وضع این دو نفر طوری شده بود که تمام کارکنان هتل این موضوع را می دانستند. خانم سیاه پوستی بود که سرایدار ویلایی بود که برای شاه اجاره کرده بودند. او مسئول خرید وسایل منزل هم بود. یک روز به من گفت که خانم نظافتچی وارد اتاق آن آمریکایی می شود و می بیند که خانم لیلی امیرارجمند و الی آنتونیادیس هر دو لخت مادرزاد، یکی روی تخت دراز کشیده است و دومی روی ملافه روی زمین. آقای هم لخت وسط آن دو ایستاده است. این داستان خانم امیرارجمند در باهاما را مثل اینکه انصاری هم در کتاب خود نوشته است. او هم به فرح دیبا در این مورد اعتراض کرده بود و پرسیده بود که خانم این چه وضعی است؟ گفته بود که هر کس اختیار خودش را دارد. به شما مربوط نیست! این ماجراها آنقدر ادامه

یافت که دولت باهاما عذر همه ما را خواست و رسماً اعلام کرد که چه از نظر سیاسی و چه از نظر اجتماعی، خانواده شاه برای این ملت و مملکت زیان‌آور است. حالا قضاوت کنید که در کشور باهاما که همه برای تفریح به کنار دریا می‌روند و تقریباً همه آزاد هستند، این خانمها، یعنی فرح دیبا و یارانش چه کردند که دولت باهاما گفت از نظر اجتماعی هم ما نمی‌توانیم کارهای شما را تحمل کنیم. البته بیشتر این کارهای فرح و یارانش به خاطر زجر دادن شاه بود و بس.

آخرین دیدار و دوسنی فرح دیبا با لیلی امیر ارجمند در مکزیک بود. لیلی امیر ارجمند یک مرد عرب را به آنجا آورده بود تا مقداری از جواهرات دزدی از ملت ایران را که فرح دیبا با خود آورده بود به او بفروشد. در این دیدارها بود که به خاطر آن مرد عرب رابطه فرح دیبا و لیلی امیر ارجمند شکوآب شد. چون هر دو یکدیگر را خوب می‌شناختند. لیلی فکر می‌کرد که فرح برای ربودن مرد عرب نقشه کشیده است؛ اما لیلی ارجمند از او زرتنگ‌تر بود. او مقدار زیادی از جواهرات فرح را برداشت و با مرد عرب بدون اطلاع فرح از مکزیک خارج شد. بعد هم از دست فرح شکایت کرد و به خاطر اینکه از تمام فعالیت‌های پنهانی فرح دیبا بر علیه ملت ایران و محمدرضا شاه با اطلاع بود توانست مبلغ زیادی از فرح بگیرد. آنها می‌گویند که دیگر با هم تماس ندارند. اما من باورم نمی‌شود.

غارت مستمر

دزدی و دست‌درازی اطرافیان شاه به اموال و ناموس مردم ایران، به حد اعلای خود رسیده بود. باز هم موضوعی را در اینجا می‌نویسم که ممکن است باعث تعجب خیلی‌ها شود؛ ولی بد نیست همه بدانند.

همان‌طور که قبلاً نوشته‌ام من مسئول پروازهای خانواده پهلوی بودم. زمستان بود محمدرضا و فرح و اطرافیانش که اموال بیت‌العمال را غارت می‌کردند در سوئیس بودند. قرار شد که به ایران مراجعت کنند. از طرفی زمان

حج بود و هواپیماهای ایرانی دائماً بین ایران و عربستان در حال پرواز بودند. قرار شد یک هواپیمای بوئینگ ۷۲۶ که از جده برمیگشت را در فرودگاه مهرآباد زیر نظر بگیرم. قرار بود که هواپیما پس از سوار کردن مسافران جدید به لندن برود و در آنجا در اختیار من قرار بگیرد و ما هم به فرودگاه زوریخ برویم و شب در فرودگاه، هواپیما را بازدید کنیم و فردای آن روز محمدرضا و فرح را به ایران بیاوریم و قرار بود که من به همراه احمدعلی اویسی و خسرو شیبانی و محمدحسین تقی زاده به این مأموریت بروم. ستوان اویسی با اینکه افسر بود زبردست من انجام وظیفه می کرد. همگی به فرودگاه رفتیم و هواپیما از جده آمد. بلافاصله من هواپیما را تحویل گرفتم و در منطقه پاریون سلطنتی، پارک کردم. رئیس مهندسی و مکانیک های زمینی اصرار داشت که هواپیما به تعمیرگاه برود. من گفتم: اگر به تعمیرگاه برود باید زیر نظر من باشد. بالاخره موافقت شد که در همان منطقه پاریون اگر کارهایش جزئی است انجام شود. کارهای هواپیما انجام شد. مسافری سوار شدند و فرودگاه مهرآباد را به قصد لندن ترک کردیم. بعد از ساعت ها پرواز، سرمهماندار هواپیما اعلام کرد هم اکنون در فرودگاه هیترو لندن فرود می آیم. به ستوان اویسی دستور دادم: شما در داخل هواپیما بمانید؛ من به همراه دو نفر دیگر پیاده می شویم و زیر هواپیما را مراقبت می کنیم، تا اینکه هواپیما تخلیه و کارهای تمیزکاری و بازدید روغن و موتورها انجام شود و اگر اشکالی نبود بلافاصله به طرف زوریخ پرواز می کنیم. بعد از دو ساعت که کارهای هواپیما انجام شد، فرودگاه لندن را به قصد فرودگاه زوریخ پشت سر نهادیم و بعد از پنجاه دقیقه به فرودگاه زوریخ رسیدیم و هواپیما را در محلی که از طرف پلیس زوریخ در نظر گرفته شده بود پارک کردیم. گروه پرواز، هواپیما را ترک کرد. من با نماینده هواپیمایی ملی تماس گرفتم، گفتم: ترتیب تمام کارها داده شده است. پلیس سوئیس وقتی که برای حفاظت می آمد، برای هر بیست و چهار ساعت هفتصد فرانک سوئیس به عنوان فوق العاده دریافت می کرد که پانصد فرانک آن برای سگش بود، یعنی یک سگ نگهبان سوئیس در یک شب

به اندازه پانزده روز یک مأمور ایرانی حقوق می گرفت. فرج برای دادن پول به سنگ پلیس سویسی خیلی خوشحال می شد و گاهی می گفت: این که پولی نیست! حیوان‌ها نوبی سرما حفاظت می کنند. اما مأمور گارد که شب و روز برای حفاظت او و بچه‌هایش تلاش می کرد و نگهداری می داد، هیچ ارزشی برای او نداشت.

با پلیس‌های سویسی که داخل ماشین نشسته بودند صحبت کردم. گفتم تا نیم ساعت دیگر، ما بازدید هواپیما را شروع می کنیم. اسامی کسانی را که مجاز بودند داخل یا زیر هواپیما رفت و آمد کنند به پلیس داده و بعد داخل هواپیما رفتم و دستور دادم مأمورین لباس کار پوشند. خودم هم لباس کار پوشیدم. همیشه برای بازدید هواپیما ستوان اویسی زیر بدنه هواپیما را بازدید می کرد و دو مأمور دیگر صندلی‌ها را و من محل‌های حساس و فنی را. من از داخل دم هواپیما شروع به بازدید کردم؛ تا اینکه به داخل توالی هواپیما رسیدم. در داخل توالی، پشت محل نشیمن یک صفحه بزرگ که به وسیله چهار پیچ به بدنه وصل شده وجود داشت که در پشت آن فضای بزرگی بود که گنجایش وسایل زیادی داشت. وقتی که من صفحه را برداشتم و چراغ قوه را داخل آن انداختم، ناگهان چشمم به بسته‌ای خورد که درست مثل بمب ساخته شده بود. بدون اینکه به بسته دست بزنم دو مأمور داخل و ستوان اویسی را صدا کردم و گفتم: من فکر می کنم که داخل توالی هواپیما بمب گذاشته باشند، شما فوراً از هواپیما خارج شوید و بروید داخل سالن ترازیت و به ستوان اویسی گفتم: به پلیس‌های سویسی هم بگویید لافل پانصد متر از هواپیما فاصله بگیرند و رفت و آمد به طرف هواپیما را قطع کنند تا من به آنها اطلاع بدهم. آنها رفتند. من با احتیاط بسته را حرکت دادم و بیرون آوردم. با وسایلی که داشتم بسته را باز کردم. یک ساعت را دیدم. با خود گفتم: درست است. این بسته بمب است و این ساعت را هم برای تنظیم زمان انفجار در آن کار گذاشته‌اند. اما هرچه گفتم، سیعی پیدا نکردم. بسته را پهنر باز کردم باز هم ساعت‌های دیگری دیدم. مطمئن شدم که